کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب دیوان سوزنی - فارسی
مصنف / مؤلف ناظم شمس الدین محمد بن علی سوزنی سمرقندی
خطی / چاپی نستعلیق ۱۶ سطری دارای حاشیه
سال چاپ یا تحریر ۱۲۰۴ عدد اوراق ۱۰۴۲
جزء کتب ادبیات شماره ۴۴۱
شماره عمومی ۴۶۷۵ شماره قبض
واقف میرزا رضاخان نائینی تاریخ وقف مرداد ۱۳۱۱
طول ۳۴ عرض ۲۱ سانتیمتر گنجه

بسم الله الرحمن الرحیم

در هر کناره سخره دیوم بنجه خیز / یارب مرا خلاص ده از دیو سخره گیر
من پیر و دیو پیر چو کردیم هر دو جفت / هر لحظه صد گناه جوان آید از دو پیر
راه سعیر می سپرم وز فساد مغز / سود از من بجور و به تکیه که و سریر
یک چشم نی که کو یدم ای خام بر سپر / جور و سریر تکیه بود در ره سعیر
مویم چو شیر گشت و شد از عمر شیر باز / کز یک گناه باز نکردم بعمر سیر
در سر و در علانیه کردم گناه و داشت / از سر و از علانیه من خبر خبیر
بودم دوان چو گور بدشت فساد و فسق
یک پیر او زمستان یک پیر او بهار / یک [illegible] او تموز و [illegible] نیز

گر باد عفو خالق اکبر بمن رسد / نی از کبیره ماند جرمم نه از صغیر
جرم کثیر دارم لیکن چو بنگرم / با عفو کردگار قلیل آمد از کثیر
آسایشی نباشدم از نالهای زار / آسوده بس که بودم بر نالهای زیر
هستم ز نشر خونار دانه به تیسره
ببیدم آستان بزرگان و مهتران
مور امر حق بده بایست مر مرا / من کوشش خوش کشاده بفرمان ده وزیر
[illegible] ح وزیر گفتم و سلطان و پادشم / روزی ز روزنامه سلطان بی وزیر
مخلوق هیچ میش / هستند همه گریز و زاله ناگزیر
زین خالق البشر / گزوی آمد خیر البشر بشیر
صنیش در بهشت / افزون بود ز ملک فریدون و اردشیر
ز تاثیر صنع او / چندین هزار شمع شب آرای بر اثیر
از حوری چو عرصه جنت شود زمین / چون بگذراند از بروی عارض نظیر
جنت رضای اوست رضای ورا ثمر / چندین هزار نعمت الوان بی نظیر
حور و قصور و مرغ و می و شیر و انگبین / حوران خوب صورت و مرغان خوش صفیر
خشم ویست دوزخ و خشم ورا اثر / بی حد عنا و کرم و فراوان خم و زحیر
اهل هوا عذاب ز هر گونه رنج و غم / وز در دوان برامده از هر یکی نفیر

چون شوی که باشد شاعرترین عصر | اندر شور نظم تو بند ندز و فطیر
بر مهر مصطفی زی و اصحاب و آل او | با درستی پشر زی و با دوستی شبیر
چون نامه بقای تو خواهند در نوشت | عنوان بنام حق کن و بر نام حق پسر

ولہ ایضاً فی القصیده

یارب ز دیو دین مرا در حصار دار
زین بس ممان بسلسله او مرا اسیر

چو شست گشت کمان قامت چو تیر مرا | چو شست راست برآمد بهار بتیر مرا
چو تیر کان زکمان از کشاد شست برد | پرید غمزه کان گشت شست تیر مرا
ز شست زلف کمان ابروان و تیر قدان | نماند بهره و حظ و نصیب و تیر مرا
چو تیر محترقم ز آفتاب و بامری | فتاده کار چو با آفتاب و تیر مرا
تحیرست چو از دیدن ستاره بروز | ز رزن قمر اندر شبان تیر مرا
چنان بنور دو چشمم رسید نقصانی | که جز سها ننماید به سهیر و مرا
جزای چشم مرا لاله و زریری است | چرا که عارض چون لاله شد زریر مرا
به فحش و هزل جوانی به پیری آوردم | که هیچ شرم نبود از جوان و پیر مرا
یکی بدو نه برآمد شمار طاعت من | برآمد از گنهان مبلغ خطیر مرا
به فسق و عصیان اندر تلف بپوشیدم | که دم نشد ز ندامت چو زمهریر مرا
دم از ندامت اگر همچو زمهریر زنم | ز زمهریر خلاص آمد از سعیر مرا

ز رفتن در سلطان بکسب کردن زر | نگاه دارد سلطان بی وزیر مرا
چنانکه دایه دهد انگبین و شیر بطفل | دهد زکوهر فضل انگبین و شیر مرا
در آفرینش خود چون نگه کنم گویم | سرشته شد ز بدی مایه خمیر مرا
نور عفو تو کرم آمد ای خدای ودود | بدست تو به شود بسته یک فطیر مرا
گمان من بتو هست آنکه عاقبت نکنی | نه از قلیل عقوبت نه از کثیر مرا
نقیر و قطمیر از من گناه اگر بودی | مکن خطاب ز قطمیر و از نقیر مرا
ز نفس خود به نفیر آمدم تو رس فریاد | ز نفس من که نفس آمد از نفیر مرا
ز نجر جرم نماند اثر برحمت تو | اگر بود ز ثری جرم تا اثیر مرا
اگر بظاهر در ظلمتم ز جرم زلل | ز نور دین تو شعله است در ضمیر مرا
من ار بمیرم شمع ضمیر من نمرد | که چشم دین بود از نور او قریر مرا
بوقت مرگ چو باد تو کار زار کنم | تو باش تا نبرد دیو ازین نصیر مرا
دم از ندم چو برآرم ز قعر سینه صعب | مران بسوی لب دوزخ قعیر مرا
بمن فرست به تسلیم و قبض جان ملکی | که از سلامت ایمان بود بشیر مرا
بزیر خاک مقیم تو باش وقت سؤال | که با صواب رود پاسخ نکیر مرا
رسول کشف امیر سخن بود شاعر | بدین قصیده سزد خواندن امیر مرا
امید بود از اهل بیخ و تاج و سریر | ز فضل تاج دهد واند خرد سریر مرا

ای تن که پادشاه شده بر هوای دل
هم بنده‌ٔ ازانکه آله است پادشاه

در قدرت آله نکه کن بچشم عجز
تا عجز خویش بینی در قدرت آله

قامت دوتاه کردی و یکتا شود مباش
همتای دیو تا نزوی در جهان دوتاه

پیری رسید و موی سیاهت سفید شد
باز سفید روی سیه موی را مخواه

زین پس بمدح چه زنخان پر غول مکوی
کز لعث و نظم چه زنخان او فتی بچاه

کر جاه و آب و روی خوهی معصیت مرو
از طاعت خدای طلب آب روی و جاه

یکدم مباش ازانکه دو دم پیش نیست عمر
فی حسرت و ندامت و نی آب چشم و آه

میزان دوزخ از تو برارد شرار دود
کر از ندم نباری از دیدکان میاه

کر از عذاب نار بترسی پناه جو ی
توبه کزین و سایه طوبی تورا پناه

ای سوزنی اکر تنت از کوه آهن است
در کوره دل آر و چو سوزن ز غم بکاه

در پیش چشم عقل جهان فراخ پهن
چون چشم سوزنی کن و بندیش کاه کاه

تا آمد از تو هیچ کناهی ز کوه غم
یا هیچ طاعتی ز تو آمد فزون ز کاه

زاول سموم و هاویه ای و همی خوی
تا نزد تو نسیم شمال آید از هراه

عصیان کنی و جای مطیعان کنی طمع
بسیار کله هاست بسودای این کلاه

با تو به آشنا شو و بیکانه شو ز جرم
تا در بحار رحمت یزدان زنی شناه

با چهره چو زر شو با اشک همچو در
بکذار تن چو سیم و سرت در میان کاه

بخواب غفلت خفتیم خورده شربت جهل
که تا شدیم زپیداد فتنه بیخور و خواب

کباب آتش حرصیم و ان زخامی هاست
حقیقت است که مر خام را کنند کباب

کتاب خویش بخوانیم و زو عمل نکنیم
که با کز ندستانند مان چو زاهل کتاب

بحرص خواسته ورزیم تا شود بر ما
وبال خواسته چونانکه موی بر سنجاب

تقی و عاقبت اندیش نیست از ما کس
ازین شدیم سزاوار کونه کونه عقاب

عقاب طاعت من باز مانده از پرواز
شدیم صید معاصی چو کبک صید عقاب

همه طریق صواب از خطا نمی دانیم
کر فته راه خطائیم و باز مانده صواب

عنان ز طاعت حق تافتیم و بر باطل
برات معصیت آورده پای را بر کاب

اکر خدای تعالی حساب خواهد و بس
بس است ما را کر غافلیم شرم حساب

کرات طاقتان کر بلک بنهد بر ما
کران ترین کنهی را سبکترین عذاب

همین بریم همه در نشور چون پن نان
همین بریم همه جامه تن از مهتاب

دماغ ما ز خرد نیستی اکر خا لی
نزانده ایمی کستاخ و از حر حلاب

در این جهان که دو دم بیش نیست مایه عمر
درنک سود ندارد چو دم بود بشتاب

ازان چه به که یکی زین دو دم بتوبه زنیم
چو باب توبه نه بست است ایزد تواب

شدیم جمله بکرداب معصیت کردان
که هم امید خلاص است و هم ز غرق سهاب

دو دیده را ز ندم سیل بار باید کرد
بران امید که سیلاب میکند کرداب

هوات دامن و من دانه چین و ما و یه دام — اگر نه داد زبانم بدام در ما نم
هوا نماید تا بررسم زعقل که من — کیم خسیم چه کسم بر چه کرا ما نم
هوا نماند با ساعتی بحضرت هو — هو اللهی بزنم حلقه بجنبانم
هوا بمن بر دلال معصیت کشت است — ازانکه خواجه بازار فسق و عصیانم
کنه بمن بر دلال و ار عرضه دهد — بدان سبب که خریدار آب و دندانم
بدی فروشد و نیکی عوض ستاند و من — مپرس تجارت ازو شادمان و خندانم
اگر بسنجم خودرا به نیک و بد امروز — بران نهم که دران روز حشر میزانم
هیم ز پله نیکی زیک سپندان کم — بپله بدی اندر هزار سندانم
چه مایه بنده سندان دلم تو را مکا — که در ترازوی نیکی کم از سپندانم
بر ترک شر و به ایتان خیر دارم امر — همه مخالف امرست ترک و ایتانم
بشرح و تبیان حاجت نیامدم ببدی — ازانکه من ببدی شرح شرح و تبیانم
کنه به نسیان آرند بندگان عزیز — من ار کناه نیارم بود ز نسیانم
نشانه کردم خودرا بگونه گونه گناه — نشانه چه که بر خاست تیر خذلانم
سیاه کردم دیوان عمر خود بگناه — ازانکه بر ره دیوی سیاه دیوانم
زبس گناه که کردم کرام را املی — خجالت که بنزد کریم بر خوانم
زبان بریزدم آز وز دوستر دارم — گر آنچه کرده بوم بر زبان بگردانم

وله ایضاً فی القصیده

بر آکینه سنگ زدن رسم ما و ما — علت نهاده بر فلک آبگینه رنگ
زنگیم و با پلنگ اجل کارزار ما — آخر چو کارزار کند با پلنگ زنگ
کبر پلنگ در سر ما و عجب مدار — گز کبر پایمال شود پیکر پلنگ
یکپاره شوخ دیده و بی شرم کشته‌ایم — بس نام کرده خودرا اقلاش و شوخ و شنگ
اصرار کرده بر کنه خود بشر و جهر — نی شرم از صغیره و نی از کبیره ننگ
پرهیز میش در دل ما جای گیر جز — جائی که مارسان چو سکالیم بر دشنگ
در پله ترازوی اعمال عمر ماست — طاعات دانه دانه و عصیان به تنگ تنگ
میدان فراخ یافته‌ایم و دلیر وار — بر مرکب هوا و هوس بسته تنگ تنگ
با آنکه جنگ با همه رفته‌ایم صلح — با آنکه صلح باید آشفته‌ایم جنگ
پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف — در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ
چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما — خوش گرفته دامن آز و امل بچنگ
آئینه خدای شناسی دل است و حق — ز آئینه خدای شناسی زدوده زنگ
ما باده چو رنگ بر آئینه ریخته — وآئینه رنگ برزده از باده چو زنگ
روم رخان ما را در فسق و در فجور — زنگی گرفت و باز بردمی سپرد زنگ
ای کردگار دوزخ تفسیده تو را — ما زان شمار آدمیانیم و سنگ دل
از آدمی و سنگ بود هیزم وز زنگ — از معصیت توانگر و از طاعتیم دنگ

پیکان آن خدنگ بخون رنگ داده به | شد شاد و رسته شد زغریو و غم و غرنگ
فرعون شوم خرکش بازار خربزه | علان برنفشه وسوی و باد رنگ
شد میر رود نیل چو در نیل غرق شد | خاشاک وار بر سر آب آمد آن خشک
بی آورنگ باشد هر لنگ از عصا | فرعون لنگ را زعصا آمد اورنگ
با آن دو کنده مغز بود حشر آن کسی | کز دست دیو خورده بود کوکنار و بنگ
ای سوزنی براسب لابت سوار شو | بستان ز دست دیو فریبنده پالهنگ
ایمن مباش تا دم آخر ز دست دیو | تا دیو دین ز تو نستاند بش لهنگ
بیت المقدس است دل تو بنور دین | ده تا ز خوک خوانه کنند کافر فرنگ
هفتاد و ساله کشتی توحید وز هد کوی | کم خای ژاژ و پیش مرو چون خران غنگ
بی یاد حق مباش که بی یاد کرد حق | نزدیک اهل عقل چه مردم چه استرنگ

درراه دین حدیث درشت و درست گوی
مفروش دین بچربک و سالوس و ریو و رنگ

وله ایضاً فی القصیده

آمد بملک توران سنجر خدایگان | ان سایه خدای و سرهر خدایگان
با لشکری ز ذره فزون کش کمان تری | خورشید دیگر است ز سنجر خدایگان
خورشید برج برج خرامد بر آسمان | خورشید وار کشور کشور خدایگان
برداشت ظلمت ستم از نور عدل خویش | از جمله رعیت و لشکر خدایگان

وله ایضاً فی القصیده

آمد بعزم غزو بفرمود تا زدند | روی سرای برده بکافر خدایگان
بهر صلاح دین و قرار ثبات ملک | بر عزم ثابت است و مقرر خدایگان
گنج سلاح وگوهر بگشاد وعرصگاه | آراست چون سپهر با خشر خدایگان
پیش نه دیر دست به کافر کشی برد | با بندگان صف کش صف در خدایگان
دین محمدی را در آخر الزمان | قوت دهد چو زاول حیدر خدایگان
بر اهل بغی و کفر زند تیغ حیدری | با صد هزار بنده چو قنبر خدایگان
مر دشمنان دین را از انبوهی غلام | اندر کشد چو صید بلاغر خدایگان
ذرات روی بدگهران کم کند بقهر | از آب روی خنجر و گوهر خدایگان
وان لشکر مقدم یاجوج را به تیغ | باز افکند بسد سکندر خدایگان
و بیدون گمان برد که زنا در رکاب تو | دجال را بیفکند آخر خدایگان
بر دین مصطفی بنشیند به تخت ملک | هم زانوی مسیح پیمبر خدایگان
خوانم خدایگان زاصاحبقران چو نیست | اندر جهان بجز دی دیگر خدایگان
چونانکه میث جزوی امروز پادشاه | جزوی مباد تا که محشر خدایگان
تا زیب ملوک بود ز افسر و نگین | باد از نگین قرین و ز افسر خدایگان
با فر فریدون باد و نگین جم | کاین هر دو راست لایق و درخور خدایگان
از عمر نوح تا برازی مثل زنند | بادا بسان نوح معمر خدایگان

جهانداری که از روز ازل حق [illegible] نامش
زملک خویش بار [illegible] ابراهیم بن ادهم
خدای عالم او را داد و بخشید ای [illegible]
بحالم بانی آدم زعدل او بپاید
بسلطان زاده توران شهنشاه معظم
همه ملک توران شد آباد و خوش و خرم

وله ایضاً فی القصیده

آن پادشا که هر که خلافش صواب دید | شمشیر او صواب جدا کرد از خطا
آن پادشا که هیبت روز سیاه او | افکند فتنه در ختن و خطه خطا
دشمن شکر کسی که چو عزم شکار کرد | از هر کجا که روی نهد تا بهر کجا
آتش سنان نیزه چو نکر دنای اوست | دشمن چو مرغ کردان در کرد کرنا
یاقوت را شنیدم کز روی خاصیت | دفع وبا بود چو عقوبت کرد هوا
روی هوا از لشکر کفار شد عفن | از گونه گونه وسوسه فاسد و هوا
پیکان تیر شاه چو یاقوت سرخ گشت | از خون دشمنان و در افکند شان وبا
کرد دفع وبا بدان قوت در نبود | آرنده وبا بچه معنی شده چرا
خاقان قضا ایزد باریست از قیاس | بر دشمنان دین همه شور و شر و بلا
خواهند کز قضا و بلا در کشند روی | کارد فرود بر سر ایشان بلا قضا
کوشد اگر ببد کسی با قضا بجنگ | باشد قضا به آمد در جنگ با شما
ایزد رسانی نصرت بر شاه را گزید | چون شاه عزم کرد باوردن غزا
نصرت سرای شاه بد و شهر سرای او | و اقبال ره نمود سزا را سوی سزا
از کردگار نصرت و از شاه کوشش است | از کافران هزیمت و از مومنان دعا
دشمن شها بلشکر شه دیده کی کند | مادام تاکه دعوت نیکست در قفا
ایزد خدایگان جهان را بقا دهد | بیرون ز حد غایت و از حد منتها

بملک ارسلان خاقان [illegible]
بخت و طالع [illegible]
[illegible] خاقان [illegible]
ز دو دست العلی [illegible]
ز عدد [illegible]
[illegible]

شهی که بنده نوازی و لطف [illegible]
شهان روی زمین را [illegible]
شهی که بارگه او سجده گاه ملوک [illegible]
بسی ملوک بدان سجده کرده [illegible]
[illegible]

سپهداران کمر بستند پیش تخت او صف صف | بر آن رسم و بر آن سیرت که جنی پیش تخت جم
جراحت بود بر دلها ز هجر ارسلان خاقان | کنون از وصل فرزندش جراحت را بود مرهم
چو خاقان از رعیت شاد باشد وز حشم خوشدل | حشم را دل بود شادان رعیت را نماند غم
که یارد کرد قصد این خجسته ملک تا باشد | اگر سیاره بفشانند ازین نیلوفری طارم
ایا پرورش شاهی را به از دارای بن دارا | و یا در صف پناهی را به از سرخاب بن رستم
ز هر جانب جهانداران خوی بند آمد بعهد تو | بطاعت راست کرده دل بخدمت داده قامت خم
همه با ثروت قارون همه با قوت قارن | همه با فر فریدون همه با نیروی نیرم
بالقاب تو آرایند در هر کشوری منبر | رقم نام تو فرمایند بر دینار و بر درهم
ولایت از تو درخواهند و از منشور فرما | زیک دیگر بدست آرند ملک و ملک پیش و کم
همه شاهان تر دانند شاهنشاه بی مشکل | چه گفتم بر خردمندان نباشد نیز مشکل هم
الا تا بر زبان خلق باشد این مثل جاری | که گردد خرم و بدرام ملک از عدل گشت ارزم
تو عدل تو بر گشت امیدان کسان بادا | که ملک از دعا شان شد قوی بنیاد مستحکم
همی تا گردش چرخ سبک دوران همی زاید | شب مظلم ز روز روشن و روز از شب مظلم
بقای روز عمرت پادشاها و بدان یک شب | که روز حشر خواهد بود چون بر رود سپیده دم

وله ایضاً فی القصیده

زکرد راه چو عنقا باشیانه باز | بسوی بنده خرامید شاه بنده نواز

[illegible]

ایا شهی که در آفاق هر کجا شهریست | که دین و شست فاش است و کفر و بدعت راز
ندای عدل تو در داده اند بر منبر | منادیان سیه جامه بلند آواز
شود ز عدل تو گیتی چنانکه بام بام | به بیت مقدس بتوان شدن ز چین و طراز
نه دیر باشد تا نزد تو خراج آرند | ز مصر و کوفه و بغداد و بصره و اهواز
ز روی تجربه را اگر کمینه بندهٔ خود | سوی شهنشه کرمان فرستی و شیراز
به طاعت آرند بندهٔ تو را اگر دن | بگو ر بپیند کرمان بروی ناز شراز
مخالف تو اگر شمع گیتی افروزست | چو شمع یکشبه عمرش بود ز دیر و دراز
چو شمع گریان خندان بسر دهد همه تن | چو سر شود همه تن سر جدا کنند بگاز
دم منازعت تو شها که یارد زد | در مخالفت تو که کردیارد باز
که خواند تخته عصیان تو که در نه شاد | ز تحت نیچه ماه تجب ه نیچه باز
که رفت بر ره فرمان تو گران فرمان | رمیده بخت بفرمان او نیامد باز
همای عدل تو چون پر و بال باز کند | هزار و دانه برون آرد از جلاجل باز
ز بیم هیبت و سهم سیاست تو بدشت | ز کرگ پنجه فرو ریزد از نهیب نیاز
شکار دوستی ارنه ز عدل تو آهو | به پیش پارش نور آمدی کراز کراز
سوار پیچان پیش سپاه دشمن تو | رود چو شیر ژیان جنگلی بسوی خنگ گراز
بشاهنامه بر از سیرت تو نقش کند | ز شاهنامه میدان رود بجنگ فراز

وله ایضاً فی القصیده
سلطان شرق شاه قزل‌خان کامکار

پیدا کند شجاعت و مردی به تیغ خویش | چونانکه کرد حیدر ما ثری بذوالفقار
خصمانه چون بجنگ در آید بروز حرب | بر خصم کارزار کند وقت کارزار
میراث خوار خسرو غازیست ملک را | میراث را نماند میراث خوار خوار
تأثیر عدل او کند این ملک را چنان | گیرد ببخت خویش مملکت بر قرار
ای از شهان بگوهر شاهی بزرگ تر | ملکی چو تو نه بپسند شاهی بزرگوار
شاها بزرگوار از بندگان خویش | خدمت پذیر و جرم و خیانت فروگذار
بنشین بشادمانی بر تخت مملکت | تا یابد از تو مسند تو عز و افتخار
بفرست بندگان بکنار همه جهان | تا آنکسان که امر تو باشند در کنار
گیرند در میان و بنزد تو آورند | بند و میان بخدمت تو بسته استوار
عفو و عقوبت تو بود بر همه روان | آنکس که کام تو بود ای شاه کامکار
بادت شراب خون عدو و شکار خصم | یک ساعت از شراب میاسا و از شکار
جان عدو شکر که شکاریست بی ملال | خون حسود خور که شرابیست بی خمار
جان تو پادشاها در زینهار حق | بر جان خویش دشمن تو خورده زینهار

وله ایضاً فی القصیده

ای زپشت ارسلان خان ارسلان دگر | ملکداری را نزیبد جز تو سلطان دگر
سایه یزدان توئی شاهی تورا شاید بحق | سایه دیگر نشاید هیچ یزدان دگر

وله ایضاً فی القصیده

در سپنداران بر سپندانی بود پیکان تو | بر رباید یک سپندان بر سپندان دگر
بر بهران جائی که تابش یی دو تیر از روی حلم | هست بر سوفار پیشین نوک پیکان دگر
خنجرت را آب و افسان خنجر بدخواه تست | خور بر آن گردد نخواهد آب و افسان دگر
چون سوارانی به میدان در زمان آید پدید | آسمان دیگر و کین جوی میدان دگر
تیغ جان خواه تو عزرائیل را گوید بجنگ | کای اخی جانی نشانی ده مرا جان دگر
خسروا از نو ترکان تو مار ار روز کار | رستم دیگر پدید آورد و دستان دگر
گر دگر دستان بدستان فلک از بابرد | پیش بر فرزند دستان روی دستان دگر
از تو ای شاه جهان وز بندگان تو جهان | یوسف دیگر بیابد و اخوان دگر
عفو بر اخوان نگارای یوسف اخوان ازانک | تا نیارد شرم یک عصیان بعصیان دگر
گر لباس عفو تو بر خلق پوشد خلق تو | در همه عالم نماند هیچ عریان دگر
شهر پر یعقوب دیگر شد پدیدار از تو باز | تا سمرقند تو را شد نام کنعان دگر
شهریارا شادمان بنشین بجنبت ملک خویش | تا برد منشور جانی از تو صد جان دگر
سیرت و شان پدر کن با رعیت روز و شب | خود ندانی شهریارا سیرت و شان دگر
تا ز دوران فلک شاها جهان را دیده است | تیر و تابستان و نیسان و زمستان دگر
عالم از فر تو بادا چون به نیسان بوستان | عدل تو بر بوستان بادا بر نیسان دگر
مدت ملک تو بادا بر همه روی زمین | تا بباشد چرخ را امکان دوران دگر

در لسه آستین بخلف ز سلف شاه | تا ملک آب و طین خلیفه کیهان
ای لسلاطین پر از شجاعت و مردی | قاهر و غالب چو بر رعیت سلطان
تاج فریدون ترا و تو نه فریدون | ملک سلیمان تو را و تو نه سلیمان
ناظر خورشید رخ بچشم ستاره | چون تو نه بیند جهانستان جهانبان
زر کند از خاک تیره تابش خورشید | تا کف رادت کند به بزم زر افشان
تا بصف رزم سرفشانی بهرام | تیغ فشان کرده بر کشد ز دل کان
زر گر و آهنگر تواند دو اختر | بزم ترا این بکار و رزم ترا آن
تیغ گهر وار تست چون ز زبرجد | لوح مرصع شده بلولو عمان
لوح زبرجد درخش مرجان سازی | لولو عمان کنی چو لاله نعمان
از همه شاهان تو راست آنکه بهیجا | لولو و لاله کنی زبرجد و مرجان
در صف هیجا ز میخ نعل مهلل | پارسندان سمت ببسند سندان
پای چو اندر رکاب یکران آری | نعل شود ز آتش تک یک ران
داغ کنی آشکار که بتکاپوی | کوره خسران را ز نعل یکران یکران
خشقه بکمان تو راست قبضه و نصرت | رات خدنگ ترا ظفر بر و پیکان
از زه و زاغ کمان تست لیس قاف | عشقا هیچون تذرو در چین پنهان
صرصر بر خدنگ عشقا صید تست | بر کند از جای قاف زار بیابان

وله ایضاً فی القصیده

بجحت ملک فریدون جلوس شاه جهان — به از جلوس فریدون که اینک به از آن
چو کاوسار فریدون بدند کرد سر و — بخاک شد سر ضحاک مار ساز نهان
زکاوسار فریدون ظفر محوّل شد — بمار پیکر رمح شهنشه توران
برزمگاه بر اعدای ملک شد منصور — بنصرت ملک ملکبخش ملک ستان
بسی به از علم کاویان وا فریدون — ز چتر خویش برافراخت پدر نک وزیان
بپادشاهی افراسیاب وافریدون — نشست شاه کیومرث فرکی فرمان
خدایگان جهان آنکه تا طهمورث — بدند سر پدر دی خدایگان جهان
خدای جل جلاله نیافرید چنان — خدایگان شهنشه نشین شاه نشان
زبان بهرزه نشاید کشود شو انگفت — که از چنان ملکی داد هیچ ملک نشان
شه ملوک و سلاطین شرق رکن الدین — که حاتم است بعدل و ببذل نوشروان
ابو المظفر مسعود بن حسن شه شرق — که هست نام وی اصل سعادت و جهان
بفرّخی علم کاویان بجشن افراخت — بدار ملک ز در سار کاخ بر کیوان
همه سخوست کیوان بسعد گشت بدل — بنام شاه چو کردند کاخ را بنیان
زهی شهنشه مسعود بخت و نام که پیش — بمال تو بخو هد زادن انجم و ارکان
زکان ملک توان گوهری که بر گردون — ز برج رای تو یابد دکیل گوهر آن
قوی دلند سمر قندیان بدولت تو — رونده بر ره فرمان تو بجسم و بجان

وله ایضاً فی القصیده

برامد ز برج حمل آفتاب
نگارم به جشن ملک زد رباب
بران

بران تار منظر چه بینند چه دید — شهی دید بر تخت افراسیاب
چو افراسیاب ملک نامجوی — چو افراسیاب ملک کامیاب
چو افراسیاب ملک در شکار — چو افراسیاب ملک در شراب
مر اورا بشاهی و شهزادگی — با فراسیاب ملک انتساب
شهنشاه مسعود ابن الحسین — بحق وارث مسند و گاه باب
شه شرق کز بخت مسعود اوست — سعادات ایام را فتح باب
چو طغاخجان جد و جد و پدر — بطغاخجانی ببوده رکاب
سرشت و نهاد وی از حق حلق — از انصاف صرف است و از عدل ناب
به انصاف او شاخ آهو بره — ز شیر ژیان بر کند چنگ و ناب
ز سپه داری دیده عدل تو — رعیت ستم را نه بیند بخواب
ستم منهزم باشد از عدل او — بران حمله چون سایه از آفتاب
ز بالای منبر چه گویا شود — زبان خطیبان شیرین خطاب
شود هر دعائی که بر وی کنند — بآمین روح الامین مستجاب
زهی رکن دنیا و دین خسروی — که آباد کردی جهان خراب
برانبای دنیا و دین داوری — میان سؤال و مبرهن جواب
به بخت جوان و بتدبیر پیر — بعزم درست و برای صواب

چو حزم تو و عزم تو تا بود | زمین را درنگ و فلک را شتاب
درنگ زمین و شتاب فلک | بطول بقای تو دارد تا ب

کتاب بقای تو مطوی مباد
اگر طی کنند این و آن را کتاب

وله ایضاً فی القصیده

اعلی خدایگان جهان از سفر رسید | منت خدای را که بفتح و ظفر رسید
طمغاجخان اعظم مسعود رکن دین | کز وی بسعد اکبر و اصغر نظر رسید
شاهی که ماه رایت منصور او بقدر | از ماه برگذشت و بخورشید بر رسید
خورشید وار تیغ کشد او بهر کجا | در ملک سایه بود و بدان سایه در رسید
شاه ممیز مشیر ز نیک و بد | کز وی جزا به نیک و بد و نفع و ضرر رسید
لشکر بحرب طاغی و یاغی دلیر کرد | تا باغ و بوستان ممالک به بر رسید
صیت و صدای کوس مصافش بنصر و فتح | از شرق تا بغرب بهر بحر و بر رسید
از طعن و ضرب تیغ و سنان در صف نبرد | بر برشی خزینه نهاد و ببر رسید
بر فرق دشمنان ملک تیغ بند کالش | هر ضربتی ز کوی کله تا کمر رسید
سیمرغ را به تهمت طوطی چو بازِ ان | هر کبک را ز سینه سنان در جگر رسید
اعدای شاه را بلب آمد چو در فتاد | آتش بمرغزار بهر خشک و تر رسید
گردان کارزاری پیکار جوی را | از سهم شاه کار بکار این المفر رسید

تو کامران و خوشدل و خرم بخسروی | بنشین که خسروی را شیرین به بر رسید
افراسیاب وار ز عیش آی سوی جشن | کان عیش و جشن با تو زبیخه بدر رسید
ای سوزنی بمدحت سلطان گوهری | گاه طویله کردن در و گهر رسید
از عسکر طبیعت و عمان خاطرت | تنگ شکر کشیدی و درج درر رسید
در بارگه شه شکر و در نثار کن | گاه نثار کردن در و شکر رسید
طول بقای شاه جهان خواه و مدح گوی | عمر طویلت ابدی مختصر رسید
هم در ثنای شاه زن اندم کزان ثنا | عمر مدید و عیش هنی بر اثر رسید
عمر مدید و عیش هنی شاه را سزد | قطع کلام بر سخن معتبر رسید

وله ایضاً فی القصیده

پیش از ستاره بادشها سال عمر تو
هم پیش ازانکه وهم ستاره شمر رسید

بسعد اختر میمون مظفر گشت بر اعدا | قلج طمغاجخان مسعود رکن الدین والدنیا
قلج طمغاجخان مسعود رکن الدین والدنیا | بسعد اختر میمون مظفر گشت بر اعدا
مکرر کردم این یک بیت و هر بیتی مکرر به | بمدح خسرو منصور کرار صف هیجا
صف هیجا نخواهد دید کر ممکن بود دیدن | بجز عم راد خورشیدی نهادی شاه را همتا
ز تیغش باغی و طاغی دل اوارند و سرگردان | از اینجا تا بقسطنطین و جابلقا و جابلسا
شه غوغا بر غوغا شکن کر تیر و دو سهم او | بنات النعش بر گردون و پروین لشکر غوغا

شود عالم چنان معمور از انصاف بر کاسان — توان از بلخ تا شد بام مسجد اقصی

ستانی بخت سلطان را ز تا اهلان با همت — که جان پاک سلطان خواند بر تو مرحبا و اهلا

جهانداری مسلم شد بتو کسبی و میراثی — هم از شمشیر و از بازو هم از اجداد و از آبا

زحد بندگی هر کو بتجاوز کرد عاصی شد — زشمشیر تو یک پیکر دو پیکر گشت چون جوزا

نه سلطانی بمه مانی چو مه داری بسی منزل — بهر منزل که بخرامی تو آن منزل شود زیبا

نه کویم شبه و کفوت هیچ کان کفر است از کویم — که شبه و کفو اگر داری شه اشیائی و اکفا

جهان کل ملک تست خوبان کان افریدون — چو افریدون بفرزندان سر از کل بکشی اجزا

هما آسای و بر تا بخت تو چون سایه گستر شد — رعیت سایه پرورد ان بند ند از پیر و از برنا

براهایان و نادانان رسید از گنج تو ثروت — ثنا و مدح تو شد ورد برنا دان و برد انا

امام اهل حکمت انوری را دیده روشن شد — بر دیدار تو وز گرد ده ره توتیا چشم

سخن در سوزنی بار شته و سوزن همی آمد — بخدمت تا بسلک آرد بسنجاطر لو لو لالا

دعا گفتی ثنا خواندی بصد مرتبه اندی از انو — کزین خدمت اجازت یافتی از مجلس اعلا

بقای مجلس اعلی خدا وند جهان بادا — جهانداری بر و باقی جهان را تا بود ابقا

ولهُ ایضاً — فی القصیده

دل شاه جهان جفت طرب باد و فرد از غم
زبر روزی که با فردوست باد آن روزی فردا

عید شاه خسروان مسعود میمون فال باد — طایر میمون او مسعود پر و بال باد

مر صف آیند کان شاه را از دوستی — نصرت و فتح از صف دشمن باستقبال باد

هیبت شیر شر رایات شه را پیش صف — هیبت شیر فضا نات قدر چنگال باد

خسروا انست پیش انس خشم تو خصم — نال اگر سردی فرو شد آتش اندر نال باد

پایگاهی کو سری جوید در حشت گر بود — گر بر آمد رار ها در است استیصال باد

بار تال لشکر آمال اهل بغی را — تیرباران سیاست لشکر آجال باد

رای تو بر رای دشمن دست تو بر دست خصم — قاهر و غالب تر از آجال بر آمال باد

روی دشت کارزار از خون حلق دشمنانت — همچو چون در بهار از سیل لاله لال باد

هوش و هال اهل بغی از هیبت تیغ تو رفت — هر که یاغی شد زبیعت رفته هوش و هال باد

عنف تو بر دشمنان کرد آنچه بایست و کند — لطف تو بر دوستان چون بر اطفال باد

تا ز اهل علم و حکمت قیل و قالی باقی است — در سرای بار تو زین مر قیل و قال باد

از ثنای اهل حکمت و ز دعای اهل علم — بر تو ملک دین و دنیا مستقیم الحال باد

تا ز عین و یا و دال آمد مرکب اسم عید — سال و ماه تو سراسر عین و یا و دال باد

تا بروز اول شوال باشد عید فطر — بر تو هر روزی چو روز اول شوال باد

ولهُ ایضاً — فی القصیده

سوزنی العود احمد مدح شه را شو معید
عید شاه خسروان مسعود میمون فال باد

ای شهنشاه فریدون فر دارا دار و گیر — جم نگین نوذر نشان قارن کمان بهرام تیر

از جهان آوازهٔ ظلم تو عدل آواره کرد / ظلم کو ظالم کجا اف نه کویم خیره خیز
رات آید از من ار کویم زعدل تو بدشت / بره از پستان کرگ کرسنه شد سیر شیر
در سرای بار تو کر جان باز آمدی / حاجب بار تو بودی ار دران وارده شیر
نام پیغمبر بشیر است و نذیر اندر نبی / تو نه پیغمبر ولیکن هم نذیری هم بشیر
بر وفای وعده نیک و جزای خیر کرد / بر وفاداران بشیری بر جفا کاران نذیر
بر فرازد چون بمیدان سهم آواز خوز / آیت آلت چو آتش بر فرازد بر اثیر
لشکری کز جنبش ایشان نفیر عام خواست / خاست از اندک غلام خاص تو ز ایشان نفیر
کوه آهن غله ندهد بس کران کرد کشان / غل بغل زنجیر در زنجیر پیوستی اسیر
کر کنی بر سد اسکندر سنان را آزمون / بکذرد از سد اسکندر چو سوزن از حریر
سوزنی در سلک مدح خسرو دریادل آر / هر چه در دریای خاطر لؤلؤی کردی خطیر
پادشاها شاعران باشند امیران سخن / من چو مداح تو باشم بر سخن باشم امیر
تا امیرم بر سخن کنج سخن باید نهاد / باشد از کنج سخن میر سخن را ناکزیر
نام میری بر چو من پیری کجا لایق بود / بنده مداح پسرم بنده مداح پسر
شاد باش ای دوستان از دولت تو شاد باش / دیر زی ای دشمنان از هیبت تو زود میر

شاد باش و دیر زی تا بر خرد اند خود بود

ولہ ایضاً — فی القصیده

بر خور از تیغ و نکین و شاهی و تاج و سریر

شکستن سپه و دستگیر کردن خصم / نهاد و رسم وره و دست و شعار تو باد
تویی بمملکت شرق شاه شاه شکار / که بر تو دعوی شاهی کند شکار تو باد
چو بندکان بهایی یکا یک از اعدا / مسخرت شود آنی و بر و بار تو باد
بزینهار خدای اندری ز چشم بدان / رعیت تو ز هر بد بزینهار تو باد
علی نبرد شهی فرق هم نبرد تو را / برویه تیغ تو قم قام و ذوالفقار تو باد
بقهر کردن خصم ای شه فریدون فر / زتازیانه تو کرز کاوسار تو باد
نزاد دنیا در باغ دین ز دوحه عدل / طراوت از کل بیخار کامکار تو باد
بکام و حلق رعیت ز کامکاری تو / رسیده شربت انصاف خوشکوار تو باد
عمر عدالت و عدلی علی شجاعت وجود / سپیل سش هر دو قدم کذار تو باد
قرین دیده فتح و ظفر بشرق و بغرب / ز جنبش سپه تو تیا غبار تو باد
ملوک روی زمین را بخلعت و تشریف / نکین و تاج و سریر از سرای یار تو باد
بنی مدینه محفوظه خواند حضرت را / مدینه کاخ و سرای تو و حصار تو باد
چو تیغ شاهی شایسته یمین تو شد / نکین سلطنت اندر خور یسار تو باد
چو پادشاه نشینی باختیار تو بود / بپادشاه نشاندن هم اختیار تو باد
ز نسل هشت ملک زاده تا بهشت هزار / ز طول عمر تو بر نامه شمار تو باد
حکیم سوزنی ای پر غمک ار طلب / مدیح شاه جوانبخت غمکسار تو باد

ازلب طاربکاه تولبیک بیسرند کرد — تا ملوکان کرد او بردیده بالند وجاه
دین واسلام از تو دارد قوت اندر دار کفر — کز بیگانکانی آشنایان را پناه
سعد اکبر خطبه بر نام تو خواند بر سپهر — شیخ اسلام است پنداری اگر پوشد سیاه
تا سپیدی وسیاهی مایه روز و شب است — تا شب وروزی پیاپی مایه سال است و ماه
سال و ماه و روز و شب بازیب نام تو باد — منبر و مهر و نکین و صفحه و تیغ و کلاه
ملک افریدون تو داری زشر ضحاک زمان — هست ازاین کردکشان راکو شمال و انتباه
هفت کشور قسم کن بر هفت شایسته ملک — هر ملک در عهد تو تا کشوری دارد نگاه
مر رعیت را صبا عدل لطیف منع تو — خوش نسیم آید چو با مشک تبت باد هراه
عدل عمر افزای غم کاه است شاها دیر زی — تا بوی مرظالمان را غم فزای و عمر کاه
آه بر نامد ز حلق خلق در ایام تو — کز تو ئی رنجید و بایک رنج میدانست آه
شاه کیهانی ز کیهان آفرین آموز لطف — بازکن باب قبول و توبه و عفو گناه
پادشا دریا بود دریای رحمت باش تا — هر مطیع و عاصی اندر وی لؤلؤ از د شناه
چاه کند از سوزن خاطر حکیم سوزنی — تا برآمد یوسف یعقوب مدح تو ز چاه
مردمی در سوزنی کفار مدح تست و بس — نی مدیح تو که داند مردم مردم کیاه
از پس پیری جوانی یافت در نظم سخن — تا جوان آمد بخدمت وقت وقت و گاه گاه
از گزند چشم بد ایزد نگه دار تو باد — تا نیارد کرد کس در تو بچشم بد نگاه

حضرت بهشت روی زمین بود از تو شد — اندر بهشت روی زمین آسمان نگار
در ملک تو نشان ز بهشت وز آسمان — شهر از بهشت خرم و از آسمان حصار
از منظر حصار چو خورشید از آسمان — تابی ز برج عدل و منور کنی دیار
خورشید ملک سایه یزدان تو ئی شها — خورشید و سایه که به شبدیز بر سوار
خورشید نور و نار بود نور و نار باش — باشد ز بهر مصلحت خلق نور و نار
از نور و نار مهر هوای تو خلق را — دل هست از آن قیاس که باشد زدانه نار
در روزگار نور ارت کار خصم — خصم از کجا و کی و کدام و چه کار زار
خورشید وار از فلک خسروی بتاب — هم روز بار دادن و هم روز کار زار
تا ذره وار بر تو موالی دهد عرض — تا منهزم شوند معادی ستاره وار
از بی شمار باغی و طاغی که جمع شد — شمشیر تو کشید قلم در خط شمار
چون در شکار شیر نمودی یگانگی — کشتند جمله شیر شکاران تو را شکار
از هیبت تو شیر شکاران نهان شدند — زانسان که تا بحشر نکردند آشکار
طاقی ز ملک داران باقی بمان بملک — وز تیغ جان طاغی و باغی ز تن برآر
بر اهل بغی و طغیان چون برگوزن و گور — تیری همی کشی و سنانی همی گذار
کام دل از هزار یکی رانده بران — تا از مخالفش نماند یک از هزار
دنیا که هست مزرعه آخرت درو — از بهر جاش فضل ملک تخم عدل کار

اسبش سپهر جولان رخشش سپهر پیلب — بخشش سپهر مسند و بخشش سپهر خای
طمغاج خان اعظم مسعود رکن دین — سعد اختر و مساعد بخت و سدید رای
رای سدید و باس شدید و راشد — قیصر بروم در روم و منخسر رای
تیغ جهانکشای که دار شاه راست — در هر گهر نمایش جام جهان نمای
جام جهان نمای بدست شهست تیغ — تیغ از استواری دست و راستای
ای دست شاه باکرم بیکران تو — ابرست رفته و بحر بخیل است کان گدای
شاها قوام عالم بر دست و تیغ تست — بر دست گیر قایمه تیغ جان گرای
تا هیچ سرفراز نیابد بجان خلاص — کو پیش تو نشد بزمین بوسه سرگرای
جان را بر آزمایش تیغ اجل برد — هر دشمنی که با تو شود کوشش آزمای
شیران مرگ دندان خایند چون تجز — گردند مرکبان سپاهت لگام خای
روز گذشته را و شب نارسیده را — برهم زنی بپویه اسبان بادپای
از عدل دیرپای بود ملک بر ملوک — عدل تو بر تو دار ملک تو دیرپای
انصاف شکر نعمت ملک است خسروا — تا ملک میفزاید انصاف میفزای
مزدای زنگ خون ستمکاره از تیغ — خود تیغ تست صیقل زنگ ستم زدای
شاید ز ترس خون ستمکاره ریختن — می ریز بی محابا خوه شاهی و خوه مشای
ماهست عدل تو ملکا خاص و عام را — خوبست ناکسست نه که های و نه مسای

ماه اصم است این مه و این ماه اصم به — زیرا ملک شرق زیمتا ماه ماه است
همتای شه شرق ز کس نشنود این ماه — تا کم نشود ز آنچه بحجت ز گواه است
خورشید جهانداران شاهی که مر او را — پیش از عدد ذره خورشید سپاه است
فی بنگه بانی او داد جهان را — چون دیده عدلش بجهان تنگ نگاه است
از چشم بدان ملک نیک نگه را — دارای جهانداران دارنده نگاه است
در عمر وی از غایت دیری و درازی — تا شام قیامت نشود روز بگاه است
از آتش اندیشه جان خصم در اول — در سوز و گداز آمده چون شعر بگاه است
با ره صرصر تک او روز ملاقات — گر زاهن کاه است چو با صرصر کاه است
در بزم بود بخشش او دوست فرابست — در رزم بود کوشش او دشمن کاه است
بر عرصه شطرنج خلاف تو عدو را — مات از سر تیغ و سر طاق و بن چاه است
بر لشکر منصور اگر گردد معلوم — کز صفه دل شاه صف معرکه خواه است
از پشت ره انجام به بپسند که شه را — پیروزی و تایید ظفر بر سر راه است
ترسان و هراسان بهزیمت رود از صف — از صفحه شمشیرش اگر دیو سیاه است
بر صفحه شمشیر تو گویی که کتابت — لا حول و لا قوة الا بالله است
از حشمت سلطانی او تاج فریدون — چاوشش ورا قبه و قوقو و کلاه است
ای شاه اولوالامر که شاهان جهان را — گردن کشی از طاعت تو عین گناه است

چشم و دل اعدای تو دریا و سقر باد
تا در سقر و دریا میزان و میاه است

مه مشرف و میمون و محترم رمضان / بشاه برز رجب رشک برد و از شعبان
که تا چو ماه رجب را و ماه شعبان را / عزیز کرد کند مر ورا عزیز چنان
ز ظل عرش ملک عز اسمه آمد / بظل چتر ملک عز نصره مهمان
خدایگان جهان پادشاه مهمان دوست / فزود رابتر طاعت خدای جهان
چنانکه از خدم شاه و شاه کرد پسند / مه مشرف و میمون و محترم رمضان
بساط عدل بگسترد بر بسیط زمین / نهاد مایده عدل و رافت و احسان
بجای آنکه بگوش و زبانش حاجت نیست / که بهر گفت و شنید آفرید گوش و زبان
که کاخ شاه صد آباد دارد این مه گوش / بگاه گفتن علم و شنیدن قرآن
خدای ترس تر از وی خدایگانی نیست / ز ترس اوست که نه هر کسی ز ترس نشان
ز نهمت و هیبت تیر و سنان او بی حرب / عدوش را شره تیر است و موی سینه سنان
از وست فرمان بابندگان حق طاعت / و ز وست فرمان برداری و ز حق فرمان
گرفت روزه بفرمان حق شهنشه شرق / که آفتاب ملوک است و سایه یزدان
خدایگانا سلطان آفرینش خلق / چو آفرید تورا خواست بر جهان سلطان
چنان ز عدل تو معمور شد جهان که نماند / بقدر دایره عدلتی در و بران

ای جهانداری که داری بر جهانداران سری
پیش تو خیره بندگی دعوی شاهان سرسری

شاه شرق و چین که از سهم تو اندر هند و روم / رای را نی کرد شوا نه قیصر قیصری
عیشی اسکندر دارا و اندر ذات تو / شوکت دارائیست و حکمت اسکندری
از صف آرایی صف آرایی بمیدان ببرد / در سپاه خویش صف داری عدو را صفدری
در امان تو رود آهو گرازان پیش یوز / سایه شاهین در امان در و کبک دری
روز و شب عدل تو را گوینده و انصاف تو را / ای مه هر روزنی و ای آفتاب هر دری
گوهر شاهی قلج طمغاج خان قان رکن دین / از برای قمع اعدا چون قلج با گوهری
خسروی محمود قول و فعل و شان و سیرتی / داوری مسعود نام و فال نجب و اختری
از قرا خان حسن تا پادشاه افراسیاب / وارث گاه و نگین و مهر و تیغ افسری
تا بود انگشتری را زیب از انگشت تو / آسمان زیر نگین تو بود چون نگری
دیده اعدای تو چو چشم افعی برکند / گر زمرد پیش اعدا داری از انگشتری
سعد اکبر از فلک ناظر باقبال تو است / تا تو از اقبال خود ناظر بسعد اکبری
فرافریدونی از آبا و از اجداد خویش / لاجرم چون فرافریدونی افریدون فری
ملک دین را شاه ملک آرای خود بر در خورد / تو سزی زیرا که ملک آرائی و حق پروری
دادگستر پادشاهی از ره انصاف و داد / نپری جز در چنان راهی که انجا گستری

دیده بُی باد و تن خاک بداندیش ترا — شر ز شمشیر تو باد و آب و آتش داوری
تا بود محبوب دلها دولت و طول بقا — دولت و طول بقای تو مبادا سر سری
بر جهانداران سری جاوید بادا امر تو — ای جهانداری که داری بر جهانداران سری

ای جهانداری که در عهد تو گرگ و گوسفند
میش این ایزازیان کاران نه این را سود مند

گوسفند از گرگ ترسان بود در ایام تو — واندر ایام تو ترسان گشت گرگ از گوسفند
بکهان گرگان دندان شیر بود ندار چه گرد — کلبتین قهر تو دندان گرگان کند و کند
شد
شه قلج طمغاج خان گر یاد و کر د نام تو — لب شود یاقوت و دندان در زبان و کام و
خاطب از منبر چه گوید شاه مسعود حسن — خواند اعدای تو را در خطبه منحوس و نژند
گوهر شاهی پسندیدست و شاه کشوری — جز تو را چند وانکس کو بود گوهر پسند
هر که در دل چون سپندان دانه کین تو داشت — زان سپندان دانه خود دید بر آتش سپند
گوهر شاهی بدید از تیغ گوهر دار تست — بر تن بد گوهران چونکه گوهر شیت بخند
لطف
بر جهان ملک رقابی ساختهٔ از عنف — دوستان را [illegible] دشمنانت را کمند
خسرو روی زمینی کاسمان از ماه نو — نعل زرین سازد [illegible] تو بر سم سمند
آفتاب از ابر دارد چتر پیش روی خود — تا ز نور رای تو بر جرم او ناید گزند
جز تو از شاهان که دارد یا که داند داشتن — آفتاب چتر دارد آسمان نعل بند

صد هزار و اند سال اندر جهان باقی بمان — کس نماندست و نماند در جهان بشیر اند
تا جهانداران ماضی را تو داری زنده نام — در جهانداری بری چند انچه شنوا گفت چند

کنده باد و کفته چشم و دل بداندیش ترا
کفتن مار خجند و کندن بادام کند

عید فرخ بسرای ملک مشرق و چین — مار خواه آمد و زانوز دو بوسید زمین
بزمین بوسه چو فردوس بپاراست سرای — بست آیین بجمال ملک مشرق چین
بستن آیین بر روی زمین نادر شد — بر فلک سعد سعود از پی شه بست آیین
شاه مسعود که از بخت سعیدش پی عید — هست هر روزی بر عالمیان عید امین
شاه ترک و عجم و بحر و بر و سهل و جبل — که جبل سهل کند هیبت او اندر چین
پیش ما عیدی رسیدی خبر عید رسید — از جهانی که فزود مش بود چرخ برین
آیت عالیها سافلها خواند ملک — که شد از لشکر منصور ملک فتح مبین
دشمنانش را ادبار چنان باد چنان — دوستانش را اقبال چنین باد چنین
ای شهنشاه که بر لشکر منصور ترا — ظفر و فتح در آید ز یسار و ز یمین
هر که در عهد یمین تو بود حجت درست — نشکند تا بد دولت از عهد یمین
دهر در عهد غلامیست که در خدمت تو — بسر از ابر نمد سازد و از زین بالین
تا فلک لشکر خصمت شکند شب تا روز — زاد بهم و اشهب خورد و سیح پر دار زرین

ملک عادل دینداده و دین دار توئی — برخور از ملک ملکزادان تا یوم الدین

عدل بی میل و محابا تو همی داری راست — ملک همچو ترازو بلها با شاهین

اندر ایام تو ننشید کا ندیشه خطات — بره از گرگ و زیوز آهو و کبک از شاهین

سوزنی در ثمین سفت بمدح تو که تا — کردن عید حمایل کند از در ثمین

عید بر تو ملکا فرخ و میمون بادا — و زجمال تو پذیرفته جمال و تزئین

مدد عمر تو بادا انچه فلک را عددی

اندر ایام و لیالی و شهور است و سنین

ای بتاج و تخت شاهی وارث افراسیاب — کرد فتح و نصرت از نعل سم افراس یاب

از تحمل نعل زرین ساز مر افراس را — کز تحمل نعل زرین ساختی افراسیاب

عکس ماه نو فلک بر آب دریا افکند — تا بمه نعل شوند از بهر تو افراس آب

چشمه آبحیات دشمنانش خشک شد — ز آب دریا رنگ تیغ تو که چون دارد حباب

پادشاه مشرقی تیغ جهانگیر تو هست — خون فشان چون از قراب صبح تیغ آفتاب

آفتاب از اختران ملک رقاب از هست و نیست — بی گمان باری توئی از خسروان مالک رقاب

تیغ برکه از یاد روی تو برکه پیکران — دی کند لعل از دل سنگ و تو از روی تراب

دست فرمان تو نافرمان بر انزا هر که کرد — سر ز گردن جان ز تن دست از عنان پا از رکاب

خسرو مسعود نامی شاه مسعود اختری — اختر و نام ترا با سعد اکبر فتح باب

دیده دریا باد و دل دوزخ بر اندیش ترا — تا چو فرعون لعین هم غرق گردد هم جناب

عالم از عدل تو آبادست و شاه عالمی — تا تو باشی شاه عالم کی شود عالم خراب

خلق عالم ز آفرینش همچنان چون بود و هست — تا بباد و خاک و آب و نار دارند انتساب

آب را لطف است و صفوت نار را نور و تپش — خاک را علم و درنگ و باد را خشم و شتاب

تا نباشد در عبارت منقلب چون مستوی

مستوی ارباب صحت را مبادا انقلاب

خورشید تاب دار بتدویر آسمان — از منزل حمل افکند بر جهان

نوگشت سال عالم و عالم بسال تو — میمون و سال تو بجمال خدایگان

عدل خدایگان بهوا داد اعتدال — عالم از اعتدال هوا گشت چون جنان

ز اقبال خسروی که همه لطف و رحمت است — آثار لطف و رحمت بیچون کند چنان

بخت جوان شاه بسوی جهان پیر — نظاره کرد و کرد جوان را ز سر جوان

همچون جهان پیر هم اندر جهان پیر — هر پیر کو جوان شود از بخت شاه دان

شاهنشه ملوک سلاطین شرق و غرب — صاحب قران روی زمین خسرو زمان

طمغاج خان عادل سلطان گوهری — از نقش خویش با ملک افراسیاب خان

خورشید ملکداران مسعود بن حسن — کز کاخ اوست مطلع خورشید آسمان

ابنای ملک را به ثبات حسن دعا — کردند وان ثبات حسن اوست بی گمان

داد آمد و ستم شد و غم شد طرب رسید در پادشاهی تو چنین است داستان
از شرفهٔ جلاجل شاهین عدل تو عنقای ظلم گشت پس قاف در نهان
از سهم و از سیاست نادرگه از تو بر گرگ دیده پوست برد رشک شبان
هستند اهل ایمان اندر امان تو تا از دعای ایشان باشی تو در امان
نام بهشت روی زمین دار ملک تست اردی بهشت کرد جهان را بهشت سان
تا در بهشت عدن براق تو کام زن کردد درین بهشت بزی شاد و کامران
ای سوزنی بسوزن حکمت برشته کن در و نثار مدحت بر پادشا بخوان
حسان لبید القرشی شعر خویش را بستود و عقل و طبع تو را کرد امتحان
تا شعر خویش را بشتابی بمدح شاه ارباب شعر سنت حسان کنی بیان

جاوید خواه شاه جهان را بقای عمر
تا در جهان بماند نام تو جاودان

شه مظفر طمغاج خان کامروا که گردش فلک توسن است رام ورا
ورای او ملکی هست بر بسیط زمین مطاع نافذ فرمان بیار داد روا
شه بزرگ عطا که خدای خرد و بزرگ گرفت خورد و بزرگ از خدای هفت عطا
ملک طمغاج خان بر وفق رای صائب شاه سفر گزید بخیل خطا بکشف خطا
بسوی شاه خطا رفت و بر صواب آمد نه رفتنش بخطا بد نه آمدن بخطا

زهی نبیره افراسیاب و افریدون تویی یگانه سزاوار ملک هردو بنا
بروز رزمی همچون فراسیاب و پشنگ بوقت بزم فریدون ابتین بلقا
چو کاوسار فریدون زتازیانه تو ز رمح تو علم کاویان شود پیدا
اشارت تو بشارت دهد بلشکر تو ز حمله بردن و لشکر شکستن اعدا
ز جنبش سپه تو سپاه خصم تو را بکیش در برو پیکان شود ز تیر جدا
شعاع تیغ تو بر روی خصم نگذارد اگر سپر بود از روی و آهن و خارا
عجب نباشد اگر تیغ آسمان زنگ بر آسمان مگر از سهم بگسلد جوزا
بهر شب شبه گون آسمان دریا رنگ ز روز رسته از بهر تو بهر دریا
هران درر که بدر یای حکمت اندازان حکیم سوزنی آرد بسلک مدح و ثنا
ثناگر است و دعاگوی نظم و نثر انگیز تو را به نظم ثنا گوید و به نثر دعا
ز مجلس تو دعا و ثنا گسسته مباد ثنای دیر و درنگ و دعای دیر بقا
هم از دعا و ثنا باد چتر فر و زت که از یمین به یسار و که از جبین بقفا
همیشه تا بدعا و ثنا بود رغبت ملوک را ز برای ذخیره فردا

بهر کجا روی و یا ز هر کجا آیی
خدای یار تو بادا ز خسروان بهبا

بشهریار جهان داد کردگار جهان جهان سراسر تاراست کردگار جهان

زان علم آن نصرت همه ویال است
کو بهند از نهر جاه عالم آن
در علم آن شاه فتح و ظفر دید
از نه بابی بر دون کرد شیبال
خسرو سیارگان چو چرخ بیحذر

موسم جشن خدایگان جهان است
در جشن شاه دور عشرت و دولت
نوبت نوبت بشاه کردن اقبال
منتظر جشن شاه مطرب بستان
بلبل دستان سرای و قمری قوال
تاج مرصع نهاد بر سر طاوس
فاخته فرخنده طوق مشکین در بال
شاه سلیمان مثال و طیر سخن گوی

بباغ ملک جهان رسته بود خار خلاف   بکند خار کن قهر شاه خار جهان
فلک حصار جهانش برج برج بقهر   حصار شاه جهان برتر از حصار جهان
هزار یک ز جهان میش وز پی حرمت   یک از مناقب او بهتر از هزار جهان
مخالفان شهنشاه در حصار جهان   باختیار جهان تا باضطرار جهان
شکار کرد جهان را چو کبک را شاهین   زبهر دیدن پنهان و آشکار جهان
جهان و دشمن شاه جهان شکار شدند   جهان شکار شه و دشمنان شکار جهان
زکرد کار جهان راز شاه بر حق است   بعدل و احسان شد شاه حق گذار جهان
شدست کوشی از احسان و عدل شاه امروز   جهان قرین بهشت و بهشت یار جهان
بشه رسید رسولی ز شاه راه بهشت   بسی قدم که زند ره ز ره گذار جهان
بهر قدم که زند آفرین شه گوید   بشه خجسته کند روز و روزگار جهان
نماز و روزه بر و حرم و زله محو کند   ز شاه عالم در لیل و در نهار جهان
نثار رحمت حق باشد از رسول بهشت   ثنای مرد حکیم است و بس نثار جهان

جهان بکام دل شاه باد و شه دل شاه
ز تیر ماه و تموز و دی و شکار جهان

ز آمدن سال نو بفرخی فال   شاه جهان راست فتح و نصرت و اقبال
سال نو آمد بخدمت قدم شاه   لشکر انواع کل مقدمه سال

ز نظر پادشاه و بنده امثال
سلطان طمغاج خان که سلطنت او
بر کند از بیخ و بن بر ایران چنگال
با فرع کاوس و ... چنگال
با فلک رو ... عالم و عادل
ای ملک بی عدیل عالم و عادل
خسرو مسعود نام محمود افعال
بخت تو با نام تو بنسب عدو نجیب
طالع سعدت قرین طالع بهر حال
زانکه سعد اصغر و اکبر
از بخت نیز بر سعادت اقبال
خسرو افلاک سیاره مشتری و
از تو و اعدای تو بزرگ ... زاکم

تا شود از بخت شاه و فر شوکت
بسیج ز نیکوان بلطف و عطای
عمر ابد خواه پادشاه جهان
دانش و عدو لایزال و لایزال
باد برابر اقبال شاه پیابان
باد عیش در عدو در اجبال

زلزله لشکر تو روز ملاقات   هر زبر و آزمای رستم زال
چشم جهان چو تو پادشاه نبیند   بزمی و رزمی عدو مال و عدو مال
هر که بفرمان تست طالع و راغب   باعثش از مواهب تو و با مال
وانکه ز درگاه تست طاغی و باغی   جثه هوالش و بار سدت او هوال
بس که در آورد حاسدان تو را چرخ   ایدی و اعناق در سلاسل اغلال
خنجر آل دشمنانت ببرند   دهر ز دست قضا بخنجر آجال
ای خلف آخر ز خلیفه اول   آنکه سرشته شد از سلاله صلصال
ملک سلاطین گیتی از وی تا تو   گرد محول بتو محول احوال
بر تو و شهزادگان تست بحق وقف   ملک زمین تا ابد بقسمت ازال
مهدی صاحب قران روی زمینی   امر تو را رام گشته مهدی و مثال
خواهد بودن بملک داری تو شاه   نصرت عیسی و رقص کردن دجال
چشم تو مارست و بد سگال تو ماهیست   باز ندارد خبر ز سوختن نال
ناله و گریه است بد سگال تو را کار   تا نزند کوه هستی کری و همی نال
سوزنی ای بر مدیح شاه جوان بخت   با دل خود خیر کن چو دانی بسگال
در سخن دانه چین و بسلک آر   دانه و که را فرو مپیز بغربال
طبع سخن رای راز حشو نگه دار   باش به اثبات خود چو دایه بر اطفال

بر عطای خدای ان بخلاف و خطا
سر عطای خدای از عطای عطا
خدایگانا بست از عطای شاه
یکی ز بیشتر عطای سوی خطا
زر خشم بود و نفس ما شاه سوی
سر زد و پشتی گرفت خطا صواب آرم
حکیم زو پشتی
صواب آن و صواب آن و ورق خطا
خدایگان جهان شاه و ماه زنده خورشید
طفل بتلقین ملک نسل آدم و حوا
چنانکه نعمت ملک را بمعنی آرم
در بهشت عطای نعمت گشور دنیا
نعمت و نام بهشت شه مشرق و مغرب
خدای داند تا از کجاست تا بکجا
دانش دولت شه جاه است و فتح ...

از دی چهره صبا بر این سما
از زینت بهاری کش دولت شاه
بلبل چهره صبار سیده و شکوفه
نور شاه خرد داد و باغ زمانه
از سخن بهوا رفت بزرگ ما
دو

هوای شاه کند زرفشان رعیت را | چنانکه کرد زرافشان ز شاخسار هوا
روا نداشته اند اهل دین هواداری | مگر هوای شه دادگر که هست روا
خدایگانا داد تو هست جور و ستم | به لبت و حلق کشد و ندوست را بدعا
ستم نماند و ستمکاره بین و سرکش بین | به تیغ تو چو قلم شد سر سران لقما
متابعان تو مانند و بس چنین بادا | منازعان تو را کو شمال داد قضا
بر آسمان کمر تو امان گسسته شود | اگر برهنه کنی تیغ آسمان پیما
تو را بسایه یزدان همی زنند مثل | که دید سایه که خورشید را بود همتا
بنور تابش خورشید خامها بپزد | بسوختی طمع خام در دل اعدا
به تیغ کیر د خورشید بر و بحر زمین | کند زمانه بکوهان کوه بر پیدا
نه مصاف تو با کوه پیکران باشد | نه تیغ اگر نه تو خورشیدی این مصاف چرا
بدست عدل در فضل کرد کارکشای | که هست عدل تو را فضل کردگار جزا
همیشه تا ملکان را بتاج و تخت و نگین | بود تفاخر زین هر سه هست فخر تو را
بر تخت باش سلیمان بتاج افریدون | بزیر مهر نگین تو گنبد خضرا
تو با دی از ملکان پر عقل برنابخت | که پیر سوزنی از مدحت شود برنا

پناه عالمی و پادشاه عالمیان
پناه دیر بقا باش و شاه دیر بقا

کمر بخدمت شاه جهان همی بندند | ملوک روی زمین چون بر آسمان جوزا
سپهر در کمر بندگان شه نگریست | که شد چو تاج مرصع بلؤلؤ لالا
فلک ز دریا در چو سک او فشاند بکف | ستارکان من از در نه و من از دریا
بمن اشارت کن تا من لب زم اندر وقت | نثار جشن ملکزاده را چنانکه سزا
خدایگانا فرمای تا نثار کنند | فلک کواکب دری و بنده در ثنا
نثار سوزنی پیر اگر قبول افتد | ازان قبول شود پیر سوزنی برنا
سزاست ای عقل پیر و برنابخت | که پیر و برنا بر تو ثنا کنند و دعا
بقای تو بر حاجت خواهم ایملک بر ملک | که هست عالم را در بقای تو ابقا

برس بکام دل ای شاه زود و دیر بزی
ز گردش فلک زود گرد دیر بقا

مرا خدای بمدح خدایگان گفتن | توانگری سخن داد تا توان گفتن
اگر توانگر زر و درم شوم چه عجب | هم از مناقب مدح خدایگان گفتن
کجا توانگری من بود ز در سخن | کجا توان سخن از گنج شایگان گفتن
بمدح شاه سخندان بر احتراز بوم | ز زخف و حشو ز الطاف شایگان گفتن
در نهان بجز از علم غیب علمی نیست | که او نداند و شوانش غیبدان گفتن
غذای جان سخندان ز مدح شاه بود | کرات برک بترک غذای جان گفتن

مرین ستیده آخرزمان که ممکن نیست | بجز تورا ملک آخرالزمان گفتن
تو پاسبان خدائی ورا است و براست | بشرع دین را ازشاه پاسبان گفتن
تورا است درخور و کس را بجز تو درخور نیست | نعیم بی محن و سود بی زیان گفتن
برزم و برزم تو بر شعر سوزنی داند | دقیق معنی چون تار ریسمان گفتن
همیشه تا بجهان خسروی تواند بود | که جز ورا نتوان خسرو جهان گفتن
جهان بکام تو باد و تو باد با خسرو | مباد ملک تورا آخر و کران گفتن

بقاد باد تورا کردگار عز و جل
برین دعا سزد آمین بجاودان گفتن

مبارک است بکه روی پادشا دیدن | چو پادشا را دیدیم روی ما دیدن
چه پادشا ملک شرق و غرب رکن الدین | که رکن اوثق دین است مر ورا دیدن
خجسته طلعت او مر ائمه راست بفال | چنانکه امت را روی مصطفی دیدن
شه مظفر مسعود بن حسن که وراست | به پادشاهی روی زمین سزا دیدن
زمانه سزایان بخشش بنا کرفت بر تیغ | بنیره را چه به از مسند نیا دیدن
بران زکر دند جویش از وجدا دیدن | کرا است برگ بدی کردن و جزا دیدن
بجز بکاه دو کارست دشمنان ورا | قفا نمودن و با تیغ بر قفا دیدن
ز تیغ شاه شود آسیا بخون کردان | که جز ع لعل کند کرد آسیا دیدن

هر آنکه هست هوا خواه شاه جائی باد | که بازمانده بود چشمش از هوا دیدن
هوای شاه جهان سنت است و بدعت نی | در اهل بغی بود بدعت هوا دیدن
در آفتاب سما تا بعقلی و سفلی | روا بود بسبب روزی و بقا دیدن
چو آفتاب شما پادشاه روی زمین | همی بر هفت روی زمین شما دیدن
همار ره تا همه را در سرای نور و ظلم | بنور دیده ظلمت و ضیا دیدن
مرید دل شاه جهان میسر باد | از ابتدای جهان تا بانتها دیدن
بقای عمر ورا در صحیفه ازلی | بخط لم یزلی دام عالیا دیدن
ثنای شاه جهان را پدیده خاطر | بشرع شعر روا نیست منتها دیدن

با بتدای سخن باز کردم و کویم
مبارک است بکه روی پادشا دیدن

بخت بیدار شهنشه خسرو ما لکرقاب | کرد بر بالین غفلت شور بختان را بخواب
دید هر کز خواب غفلت دید خیری کرد بود | تیغ خون آلود بر بالین چون تیغ آفتاب
غفلت اندر طاعت سلطان حق کردنکش است | کردن کردنکشان تا تیغ ماند یا طناب
نی طناب این خیمه کردان ما زمیش که هست | با در قفا رونه دیدار و نه باد و آب آب
تیغ کوهر دار شاهنشاه را ماند بشب | روز بخت شاه را ماند چو برخیزد حجاب
کافتاب خسروان شرق بنشیند ز بخت | سایه یزدان قلج طمغا جخان مالکرقاب

ای دیار مشرق از عدل تو چون دار السلام — گر سؤال آمد ز دار الملک تو گویم جواب
هست دار الملک تو حسن المآب اهل دین — اهل دین را هست در دنیا جز این حسن المآب
رحمت اهل رعیت را عطا از کردگار — گرچه باب رحمتی هم بر تو رحمت باد باب
شیر گردان گر بریزد خون بدخواهان تو — کنده باد و کنده و اندام چنگال و ناب
خسروا باب سخن مفتوح شد بر طبع من — تا بنظم آرم مدیح نوع نوع و باب باب
بس که مام و باب فرزندان بد بودم بطبع — در تو اکنون مرسبی فرزند نیکم مام و باب
چون بجدّ مدح تو دیوان من ثابت شود — هزلها را قال محو الله بر اندازد کتاب
تا سیه پوشان نورانی سلاطین را بعید — خطبه آرایند بر منبر به نیکوئی خطاب
هر دعای خطبه کاندر وی صلاح ملک هست — در تو و اولاد و اتباع تو باد استجاب
عید قربان بر تو فرخ باد بدخواهانت را — شمع مجلس کرده قربان آتش حسرت کباب
طول عمر نوح بر ملک سلیمان وصل باد — هر چه بر تو وقف باد این بی فنا آن بی تباب

سورفی بر پادشا گفتی دعا آمین بگوی
گر دعای پادشا مزدست ور آمین ثواب

انکه روی چرخ را زینت بانجم داده — داد ملک شرق را زینت بخیل شاه و شاه
شهریار شیردل خوارزمشاه اتسز که هست — در سر شمشیر او پیروزی دین اله
دولتی شاهی که بی کوشش سپهر از بهر او — کرد خالی از خداوند کلاهی تخت و گاه

خاطب از بالای منبر چون بنام تو رسید — پایه منبر ز رفعت بر گذشت از اوج ماه
هر کجا باد مخالف کاه برگی برده بود — از زه عدل تو با صد عذر باز آورد گاه
عدل کن عدل ایشه مشرق که در هر دو سرای — هست نیکو کار با عدلان و لی عدلان تباه
تا تو در آئینه عالم نظر داری بعدل — کس مبادا کرده در آئینه عدل تو آه

تا بود دور سپهر آبگون بر گرد خاک
دشمنانش را در آب دیده کان بادا شناه

ای به پیروزی گرفته ملکت افراسیاب — آفتاب ملکی و ملکت چو ملک آفتاب
شرق تا غربست ملک آفتاب و ملک تو — آن او بی انقلاب و آن تو بی انقلاب
نور قرص آفتاب از نور رای تست کم — بیش دارد لشکرت از ذره های بیحساب
آفتاب چرخ بر انجم شهنشاهست و تو — بی ملوک عصر شاهنشاهی و مالک رقاب
آفتاب از چاکر زر سازد باقبال تو تا — باد پایان تورا از زر بود نعل رکاب
از قراب صبح تیغ آفتاب از حرب شب — چون برآمد تیغ تو چونان برآمد از قراب
گر چو تیغ آفتاب آن تیغ بر کوهی زنی — کوه تا کوهان کاوان زخم را نبود حجاب
جز به پیروزی نیامد بر همایون چتر تو — آفتاب از خیمه پیروزه رنگ بی طناب
سایه یزدان توئی و آفتاب ملک تو — خلق یزدان از تو اند انصاف جوی و دادیاب
ز آفتاب و سایه کس را میشه در گیتی گریز — کافتاب و سایه ار نبود جهان گردد خراب

شاد باش ای آفریده آفریننده ترا زآفرین صرف وز جهان محض و لطف باب

از دعای شیخ و شاب از آفتکردون سپر

در امان بادی توای اصل امان شیخ و شاب

هر کجا شاه جهان را سفر است — فتح بر فتح و ظفر بر ظفر است

ظفر و فتح شهنشاه جهان — از جهان داور پیروزگر است

خسرو مشرق و چون شمس الملک — سایه وار از پس دیوار در است

ملک دار است و چو شمس فلکی — ملکش از خاور تا باختر است

زانچه مر شمس فلک را ذره است — عدد لشکر او بیشتر است

چو کشد لشکر دشمن شکرد — شاه لشکرکش دشمن شکر است

دشمن شاه جهان شمس الملک — که چو شمس فلکی مشتهر است

شوا ند بملاقات اهشد — که بر دانکی زال زر است

یک جهان دشمن شاهند و لیک — همه را روز نماز دگر است

ملک مشرق علی بن حسین — که بانصاف و بعدل عمر است

ذوالفقاری نسب و نوحی اصل — شرف و رتبت و اصل گهر است

از بر و ان جانی ملک ار بگذشت — از طغان خانی او در گذر است

پنج نوبت را اهل است و سرا — که جهاندار ز انجم پدر است

شاهشاهان قدر طغان خاقان — از سفر با کمال و جاه رسید

فتح بر عطف این نبسته برفت — نصر بر پره کلاه رسید

چو سکندر برفت همچو خضر — بلب چشمه حیات رسید

از میان سپاه دیو و پری — چو سلیمان بتخت و گاه رسید

داستان از درست و دیر زنند — او درست آمد و بگاه رسید

شد بعون آنکه سوی سفر — مار در عصمت اله رسید

حق ایزد نگاه داشته رفت — ایزدش داد تا بگاه رسید

اهل دین را ز خوف لشکر کفر — امن و ملجا و پناه رسید

وان اسیران ممتحن شده را — فرج و مخرج و نجاه رسید

هر کسی این سفر گناه انگاشت — شه بامرزش گناه رسید

شد بتدبیر او لیا بسفر — وز سفر قامع العداه رسید

بفنا بردن معادی را — همچو صرصر بسوی کاه رسید

مر نما دادن موالی چون — نم رحمت سوی گیاه رسید

ملک داری بخواب غفلت بود — از طغان خان بانتباه رسید

چشم افزون خصم کاسته خواست — چشم افزون و خصم کاه رسید

شد بدعوی ملک و صفحه تیغ — حجت آورد و با گواه رسید

زبرج ماهی لؤلؤ بشیزه | به برج بره مرجان چراگاه
زتحویل شه انجم بتعجیل | چو نوروز جلالی گشت آگاه
بدرگاه آمد و تاریخ نو کرد | بایام جلال الدین شهنشاه
طغان خاقان سر شاهان مشرق | خداوند نگین و خطبه و گاه
فریدون فرکیکاوش حشمت | سکندر بخت و داراتخت و بهمجاه
زشاهان مروراز بپید که باشد | بنوبت پنج نوبت گاه پنجاه
ظفرهائی که باید هرچه جوید | بعالم جز شریک و ملک و همتاه
به تیغ آسمان گون آسمان وار | کند صبح معادی را شبانگاه
به نعل بادپای از پشت ماهی | فشاند گرد بر پیشانی ماه
زشیر رایت او شیر گردون | بترسد چون زشیر بیشه روباه
زمانه گردن گردن کشان را | بطوع طوق او دارد باکراه
سران لشکر او را زاطراف | زمین بوسند شاهان بر سر راه

بعون الله ازاین سال ملک داری
مسلم شد براو الحمد لله

بخت یار قدرطغان خان است | فتح کار قدرطغان خان است
بخت یار کسی است کز بن گوش | بخت یار قدرطغان خان است

روز بازار شغل عز ایلک | کارزار قدرطغان خان است
ملک جان ستان ز دشمن ملک | جان سپار قدرطغان خان است
سبزه زار سر عدو بمصاف | لاله زار قدرطغان خان است
تیغ نیلوفری از آنکه بدست | لاله کار قدرطغان خان است
خصم را بهتر از ظفر که مباد | زینهار قدرطغان خان است
از همه کارها جوانمردی | اختیار قدرطغان خان است
عارض سیم و چهره دینار | به نگار قدرطغان خان است
اصل و فرع ستایش شعرا | از شعار قدرطغان خان است
یمنی تیغ در یمین و نگین | در یسار قدرطغان خان است
این چهار است اصل و باقی فرع | هر چهار قدرطغان خان است
بدعا و ثنا شبان روزی | یادگار قدرطغان خان است
در کنار فلک قرار زمین | از وقار قدرطغان خان است
تا زمین است ملک روی زمین | برقرار قدرطغان خان است

صد چنین ملک تا بر او نشمار
بشمار قدرطغان خان است

جلال دین نبی پادشاه شرق علی | که از شجاعت و از جود چون علی مثلی

زمانه قبله اقبال از آستان تو ساخت | تو شاه قبله اهل زمانه زین قبلی
عدو برند و خول مر ترا افاضل ازآنک | مربی خردمی و معنی خولی
به نظم مدح تو تقصیر کردن از زللست | زاهل نظم اگرچه عافی و زللی
اگر معزی بودی بدور دولت تو | دگر کمالی و گر جوهری و گر جبلی
همه ثنا و مدیح تو نظم کردندی | بطبع و خاطر بی کیمیا و منفعلی
جلال دینی و باشد جلالی آن شاعر | که در فنون هنر باشد او وفی و ملی
اگر جلالی باشد چنین کسی شاید | جلالی ار چه لقب شد حکیمک تلی
حکیمک تلی آنکه مسلّه او را | چو کرم پیله بود گز زه بار میوه علی
بریده تلی مخورنم که سوز نیستم | نه ام چو سوزن درزی نهان میان تلی
فزون ازاین نکنم یاد او که مجلس را | ملیک مقتدر قادر حکیم علی
بحکم او ازلی بود ملک و دولت تو | گمان مبر که جز او میث قسمت ازلی

ای شهریار شرق و شه آل ذوالفقار
با شاه ذوالفقار بنام و نبرد یار

برذوالفقار و بازوی او آفرین کند | روز نبرد جان علی شیر ذوالفقار
روح ازهوا بجرب علی گفت لافتی | الا علی چو شد ز علی گشته ذوالفخار
اکنون همان منادی روح است بر تو هست | گر زانکه زنده نام حسین ابن ذوالفقار

اندر مصاف رستم دستانی ار چه خصم | چون روزگار حیله و دستان برد بکار
گویی که در تو گفت امام سخن رسید | ای در مصاف رستم دستان روزگار
آن روزگار خویش بازآدای گست | کز روزگار بندگیت کرد اختیار
یک ساعت سخای یمین و یسار تو | تا تو یمین خویش بر اشتی از یسار
در چشم همت تو گز و در زر و خنبرات | سیم حلال بی خطرات و زر عیار
از بس که خازن تو بز دار زر دهد | باشد چو شنگ زر کف دستش بزر نگار
باد سخاوت تو اگر بر زمین وزد | بر ساعت خزانه قارون کند نثار
آباد تر ولایت توران بعهد تو | کز عدل تست کشور توران بهشت وار
با سرکشان توران آهنگ باده کن | ای باده هوای تو بی زحمت خمار
تا میر مجلس تو باقی کند خطاب | خیزای بهشتی و بیار آن جام می بیار
تا آسمان بشکل چو لشکر کهیت کرد | سیارکان چو لشکر خورشید شهریار
باد لشکر تو ز سیارکان فزون | بگرفته زین کنار جهان تا بدان کنار
تو شهریار وار چه خورشید آسمان | گسترده نور عدل بهر کشور و دیار

بادا هزار سال بشادی و خرمی
بر هر یک از هزار زیادت شده هزار

ز عشق نگاری شدم مست و مجنون | که دارد سر زلف و زنجیر میگون

سخاوت شجاعت سیاست کیاست | بذات تو در هست مجموع و مقرون
برین هر چهار ای شه هفت کشور | نیاید کس از هشت و چار از تو افزون
چو حاتم کنی از سخاوت زر افشان | چو رستم بری از شجاعت شبیخون
چو کاووسی اندر سیاست نمودن | بگاه کیاست نمودن فلاطون
ز خشم تو وارون شود خصم والا | ز عفو تو والا شود بخت وارون
ز مهر تو محزون شود شادمانه | شود شادمانه ز کین تو محزون
غباری از خاک علم تو جودی | بخاری است از آب دست تو جیحون
چه موسی تورا ید بیضاست در جود | که از نسل هارونی ای خسرو ایدون
شود ز آب جودت چو فرعون غرقه | بر آمد گر از خاک مخزون قارون
خزانه مدیح تو را در کشادم | بصحرا نهادم بسی در مکنون
کرت مدح بنده پسندیدی ای شه | کنم در مکنون مقفی و موزون
الا تا حد شعر نزدیک شاعر | مقفی و موزون بود ز اصل قانون
هر آن شعر کز طبع شاعر بر آید | در آن شعر بادا مدیح تو مشحون
الا تا خوهد بود از انسان بگیتی | مدار فلک از بر خاک مسکون

مدار فلک بر مراد تو بادا
تو برگاه و بدخواه جاه تو مسجون

ای سر بسر ستوده بدید و نهان تو | شد بر جهانیان خبر خیر تو عیان
از حشمت تو محتشمان سر نهاده اند | بر آستان مدرسه حور خاسان
تا روشان چو روی سپهر از هلال صوم | گیرد ز نعل مرکب میمون تو نشان
در ماه روزه درس سبق رسم جد تست | بر رسم جد خویش بمان رسم جد بمان
بر آسمان دو برج بشمس است نامزد | هر چند از آن اوست همه ملک آسمان
از شمس آسمان چو یکی بیش مر تورا | کم زان بود که سازی در شهر خان و مان
بی تو بخاریان را در آرزوی تو | دلهاست شعله شعله و دمها دخان دخان
بر خان و مان اهل بخارا کر است دست | از اهل بغی طغیان از سهم و هم جان
خاک حسام برهان او را ربص بیش | دین را حسام جان ربص خان و مان جان
خاقان جهان بروی تو پیوند زد رستی | باشد یقین هر آنچه بخاقان بری گمان
شاهی که اهل علم بدو شادمان نوید | شاهی و کامرانی او باد جاودان
صدر جهان بدانکه تو محبوب هر دلی | از زی بدانکه باشی مذکور هر زبان
در بوستان جاه تو شد بنده سوزنی | باده زبان چو سوسن آزاده مدح خوان
تا نام وی بشد که مدحت تو در | روی آشنا شود چو طفیلی بمیهمان
تا اهل علم و شرع ز نعمان کنند یاد | بادی بعلم نعمان نعمان این زمان
روی تو باد لاله نعمان باغ شرع | باران رحمت آمده در صحن بوستان

دریا و کان بدل نکند بر مکان مکان | او کرد و از مکان سوی برتر مکان رسید
از دور آسمان که هوا و هوان از وست | او را هوای حاسد او را هوان رسید
مستغنیم از انکه بدریا و کان و سیم | کز بهر غبطه دریا و کان رسید
کرد و غنی هر انکه بدریا و کان رسید | در کوششها بسی سخن از این و آن رسید
برهان دین مبین حق کز زبان او | احکام علم و شرع بشرح و بیان رسید
بر روی اسمه کر بطبق زر فشان کنند | ارزد بدانکه او بسبق در فشان رسید
هر گوهری که لفظ وی افشاند بر زمین | شد بر سپهر و بر کمر توامان رسید
بکشاد توامان ز میان گوهرین کمر | با بندگان خاص ورا بر میان رسید
زو میرسد بخلق درین آخر الزمان | انچه از ملک بسید آخر زمان رسید
برهان و سیف و تاج و حسام ارکه شته اند | از هر یکی بمدرسه او روان رسید
هست این روا پی سخنش از روان شان | او را چنین کرامت حق بیکران رسید
بر هر یک از ائمه دین از قدوم او | رنج گران سبک شد و گنج گران رسید
هست اتفاق اهل سمرقند را که اوست | گنج گران بها که بما رایگان رسید
از خاندان برهان برهان نمای شرع | هر کس که در رسید بدین رسم و سان رسید
هرگز نرفت دولت ازین خاندان که تا | گوید کسی که باز بدین خاندان رسید
ای صدر سوزنی را در بحر شاعری | در سخن بفکرت بازارکان رسید

هر چه او بر لفظ شیرین رانده اندر اصل و فرع | مستمع دارد مر انرا مستفاد و مغتنم
هست چون برهان سیف و چون حسام الدین و تاج | بر ره نعمان ثابت راسخ و ثابت قدم
کیست اندر ملک شرع از نسبت برهان جز او | شمس نام و اب حسام سیف جد و تاج عم
آمد از وی بر هواداران درین میمون سفر | انچه بر شیر شکاری بر دل غرم و غنم
قافله سالار سنت را ز و بد فتح و نصر | ملحدان قلعه الموت را موت و الم
از شکوه او شکاف کوه را گر دید است | چون کشف کردند پنهان دست و پای اندر شکم
حجت او بر هواداران هوا را دام کرد | کی براند صید را در خلق دام از خلق دم
مبتدع چون صید و شد مانده در دام نظر | کردم سست ند در فی هر رشد دین و دم
از شرایع انچه اندر حج اسلام است کرد | نزد حق کردار او مقبول ها شد لاجرم
ای سر برهانیان و فضلیان از فضل حق | گشت برهان تو پیدا در عرب و اندر عجم
یافت خاقان از تو تشریف امیر المومنین | زد برین تشریف میمون از بر کیوان علم
این کرامت از تو شاهنشاه را آمد پسند | میشاین و هست بر جان رعایا و حشم
شاه عالم را بتشریف امیر المومنین | شادمان کردی که در عالم مبادت هیچ غم
از سفر خرم خرامیدی و کردی ناگهان | حضرت جنت بدین خرم خرامیدن حرم
هر کجا خواهی که بخرامی بتقدیر ملک | بود خواهد خرمی بر دفتر عمرت رقم
تا بناید جرم شمس و قطره بارنده ابر | چند باشد سال عمرت بیش باد ان چند و کم

به بزرگان چو بنگرند بدو — بحقیقت که عمر تاوان است
ای بزرگی که مثل تو بجهان — همچو آب حیات پنهان است
در الفاظ او بجان عزیز — بخرند اهل علم و ارزان است
لفظ تو دُرّ بحر خاطر تست — خاطرت مثل بحر عمّان است
بر براق بهشت فخر کنند — مرکبی کز تو داغ یزدان است
هر کجا مرکب تو گام زند — زیر نعلش ریاض رضوان است
از خرامیدن رکاب تو شاه — جنّت و خلد هر دو یکسان است
خلد و ارات خانه که درو — کمترین بندهٔ تو مهمان است
گفتن وصف آن سرای که تو — میهمانی درو نه امکان است
بر تو مهمان نثار کردن جان — بر خداوند خانه آسان است
در بخارا ولی بدان امروز — که نه در فرقت تو برهان است
وز جمال تو اهل بخشت را — دل و جان چون بهار و بستان است
یوسف عهدی و دو شهر تو — این چو مصرست و آن چه کنعان است
این و آن هر دو ملک و ملک تو اند — وز تو بهر دو جای فرمان است
شرف شمس تا بود بحمل — خانهٔ ماه تا که سرطان است
شمس اقبال تو مشرّف باد — خود مه دولت تو رخشان است

مردم شناس شاهی و نزدیک اهل عقل — مردم توئی و شاه شناسای مردمی
چون آدمی بصورت و معنی فرشتهٔ — گوئی که هم فرشتهٔ و هم آدمی
با آنکه اعلم العلمائی بعلم شرع — فتوی نشان کنند بو الله اعلمی
الله و یعلم ارز تو باشد کریم تر — باری بعلم ما ز همه خلق اکرمی
در مدح تو بصورت تضمین ادا کنم — یک بیت رودکی را در حق بلعمی
صدر جهان جهان همه تاریک شب شدست — از بهر ما سپیده صادق تو می دمی
نپسند جسم را و نه پسند روح را — پیشینم مر تورا که تو روح مجسمی
کردند قصد جسم تو و روح تو بسی — آمونی و فرمی و کرکونی و رمی
بکر فتشان زمین و زمان کرد حاکمی — تو همچنان عزیز و شریف و مکرّمی
بارای کند قارون ایشان فرو شدند — تو بر شده بطارم عیسی بن مریمی
ایوان تو ز طارم پیروزه فلک — بگذشت از آنکه صاحب دیوان طارمی
در جو بپارسش و در باغ علم و شرع — چون سرو راستی چو بنفشه نه با غمی
طاووس وار در چمن هشه دو فریق — زین سو همی خرامی و زان سو همی خمی
از حشمت تو ئی ربض و خندق و سلاح — سدّ سکندرست بخارا ز محکمی
اسلاف تو برحمت حق حامی و ند — بی رحمت پیاده و سرهنگ دیلمی
حق کی گذاشتی که بخارای چون بهشت — ویران شدی بحمله مشتی جهنمی

شراب عدل چشاند شکار خصم کند   رعیّت و حشم آسوده زین شکار و شراب
چو در سفر برکاب ملک عنان پیوست   بحضرت آمد با شاه همعنان و رکاب
مراد شاه او لوا العزم از و محصّل شد   چنین بود اثر علم یا او لوا الالباب
زهی نبیره برهان و سیف شمس حسام   حسام حجّت برهان سؤال سیف جواب
ز زان حسامی وارث که سیف حجّت را   بخصم برهان بنمود در نشد بقراب
سحاب خوانم یا شمس یا همین و همان   بنور رای شمس و بکف راد سحاب
ز ذرها که نماید بنور شمس فلک   فضایل تو زیادت بود ز روی حساب
اگر صحیفه القاب تست صفحه لوح   ستوده القاب از تست فی تو از القاب
تو یی چه جدّ و پدر خسرو ممالک شرع   سپهبدان تو صف دار منبر و محراب
متابعان تو از شام تا سحر بسپهر   بر اهل بدعت در حرب رستم و سهراب
مبارزانش بر تیغ و زبان و رمح و قلم   خضاب کرده بخون مراد روی کتاب
کجا باشهد و ان لا اله الا الله   عمل کنند در انجا بساد ثواب
ز حد چین و ختن تا بحدّ مصر و یمن   بود ائمه دین را بتو مصیر و مآب
کسی بخواب نه بیند نظیر تو چو بدید   که تعلّم و تعلیم ناظران تو خواب
بزرگواری میراث داری از اسلاف   مؤرّث ز اسلاف خیر در اعقاب
بر ال برهان شاهی بر آل سیف ملک   تو را سزاست ملکشاه اهل علم خطاب

بر همان قاعده امروز همان رایت را   از حسام ابن حسام است بلندی و قوام
روح ها لست خلف مانده ز اسلاف بزرگ   نام اسلاف بد و زنده چو ز ارواح اجسام
کس مشرّف تر از و نیست ز اشراف و صدور   کس مکرّم تر از و نیست ز ابنا و کرام
کرم و احسان بی منّت یا بند از و   بندگان ملک ذو المنن و الاکرام
سخن آرای صفات چو کف راد ورا   که بخور سید سخن نظم دهد که بغمام
زانکه از آب غمام است و ز تاب خورشید   کار ارزاق خلایق را ترتیب و نظام
هم چو جدّ و چو پدر هم بسبق هم بنظر   پادشاه حشم آرای و حدیث است مدام
بسماع سخن عذب وی از هر دو فریق   عقل مغلوب شود چون ز سماع و ز مدام
ور در دولت او نکته دلجوی ولیست   که بدان نکته کند خصم نظر را الزام
بسخن کام روان باشد بر خصم نظر   تا رسانید حروف سخن از حلق بکام
سایلان را که لم قال تبو چه سؤال   مهله نه دهد بسر میم رسانیدن لام
متعلم را یکبار که گوید اعلم   کرده باشد ز علوم همه عالم اعلام
بسر خواجه شریعت و پس از حاجت شرع   خواجه نیست بعالم که در اینست غلام
شاد ای پسران پدری کز پدرش   علما بر فلک افراخته دارند اعلام
دین همنام تو از تقویت تست قوی   دین هم نام بتو نازد و تو از هم نام
در مصاف نظر از حجت قاطع بر خصم   تو زبرهانی چو رستم دستان از سام

سیف و برهان و حسام از تو بنازند که تو　　خلف صالحی ز سیف و ز برهان و حسام

اگر اسلاف تو در دار اسلامند مقیم　　هر مقامی که بوی هست شود دار اسلام

شهره دار اسلام آن بپرد در عالم　　که وی آید بر تو تا تو بروی بسلام

دیده روح این سرمه کشد از خاک رهی　　که بران مرکب میمون تو بگذارد گام

فرّخ آن شهر که کردی تو بران شهر نزول　　خرم آن خانه که کردی تو در آن خانه خرام

یکشب ای صدر باقبال خرامیدن تو　　مکّه شد از شرف و مدرسه چون بیت حرام

تا درین مکّه و این بیت خرامی از شک　　میشد آن مکّه و آن بیت حرم را آرام

تویی آن صاحب صدری که تو صاحب شرع　　داد علمی که بدو روح امین داد پیام

دولتی صاحب شرعی که چو تو صاحب شرع　　علم شرع وی افراخته دارد مادام

بی نیاز از ازدرشام بدار سم که چون　　خانه پر زر شد و برنام زدندی اعلام

بی نیازی بنمایی تو دگر بنمایی　　علم علم ترا عرش بود گوشه بام

هرچه بر روی زمین هست یکی نام وری　　که بدو شرع رسول قرشی گیرد نام

همه شاکرد و غلام پدر و جد تواند　　وانکه این زمره بروش ندانم که کدام

کس نظیر تو ندیدست بمیدان نظر　　که روا نیست نظیر پسر خواجه غلام

هر که دعوی اقامت کند اندر ره دین　　با غلام تو نداننسد بخوانندش امام

هر که بر نکته تو لام و لم آرد بزبان　　لام الف وار زبانش بشکافد در کام

هر مرادی که ترا دینی و دنیائی هست　　آن مراد تو محصّل شده باداد تمام

آمد بصدر خویش چو خورشید در حمل　　خورشید اهل و پیت بنی شید اجل

شادند خلق و رسم بشادیست خلق را　　هر موسمی که آمد خورشید بی حمل

خورشید چرخ فضل و شرف افتخار دین　　آن بی بدل ز عالم در شمس دین بدل

زین نوع گر بصدر خود آمد کجا بود　　خورشید را به برج حمل رتبت و محل

خورشید یک ستاره برارد به همسری　　او از ستاره پیش خدم دارد و خول

خورشید را کسوف و زوال است مر ورا　　مسور بی کسوف و ز والست از ازل

خورشید از زحل بسه منزل فروترست　　او از زمی است تا بزحل برتر از زحل

بینندگان هر آنکه بخورشید بنگرند　　در نور دیده نقص پدید آید و خلل

باز از ره لطافت و فرّ و جمال روی وز　　افزون شود ز دیدن او نور در مقل

سلطان شرق و غرب ز خورشید پیش روی　　گاه از کله حجاب کند گاه از کلل

او بی حجاب تا بر سلطان همی رود　　بس برزیادتست ز خورشید ازین قبل

ای برگزین حضرت سلطان خسروان　　وی جدّ برگزیده سلطان لم یزل

خورشید از آنکه از تو بهمه چیز ها کم است　　از شرم زرد روی پدید آید از کلل

بر آستانش بوسه دهد از سر نیاز　　بس بر سرای بگذرد اندر خوی خلل

داند تورا که تو چه کسی دیگران چه کس   آنکس که فرق داند کر داند این زخل
بی بارمشت تو کسی درجهان نماند   از بندکان باری عز اسمه وجل
بالای تو با خبر آمد به نزد ما   بر ماعیان نمود همی خویشتن اجل
آید دریغ و حسرت تو بندکانش را   دمها دخان دخان برود دلها شعل
تا بر تن تو سهل نشد رنج عارضه   اندیشه تو بر دل ما بود چون جبل
جان ترا خدای عطا داد باز ما   بر تو اثر نماند ز ما لانی و علل
چون آدمی شدی چو فرشته نیامدی   تن پاک کشته از علل و نامه از زلل
اکنون که آمدی بسعادت بصدر باز   بر دشمن تو زهر شود عیش چون عسل
در مستقر عز و شرف جاودان بزی   تا حاسدت حزین شود و خوار و مستدل
تا عز و ذل و ناصح و حاسد در این جهان   ضد یدیک دکر را بی رزق و بی جیل

جاوید باد عمر تو و دوستانش را
چنگ اجل گرفته گریبان که امل

داستان عشق فرهاد آمد و شیرین بسر   وان من نو شد ز سر در عشق آن شیرین پسر
آن بت شیرین که با پاد لب شیرین او   کرد اندر کام اگر پنداری افسنتین شکر
آنکه رویم چون کمر کردست شکم چون کمان   تا که بر لبت از بر سیمین میان زرین کمر
آذر برزین شرر شد در دل من عشق او   با سرشک ان من شد ابر فروردین مطر

همتی داری که گیتی پر زر و کوهر شود   بخششی از ابر چشمی و آن خاک دانی ازین
منظری داری بدیع آئین که در هر دیده   نور بفزاید در آن صنع بدیع آئین نظر
گر خیال فر تو اعمی بدل صورت کند   گردد از نور دلش در وقت روشن بین بصر
زار زوی سم و پشت مرکب میمون تو   بر فلک گردد چو نعل و چون ضیای زین قمر
هر که از بغض تو سازد باز و زاد و راحله   کردهاند جا رونا جارش سوی سجین سفر
هیبت تو چون بنات النعشیان بپراکند   گر کنند اعدای تو چون بر فلک پروین حضر
ز جفا و کین تو هر کو بپندیشد بدل   جز بجان خود نه بیند زان جفا و کین اثر
حاسدت را بیشه دولت بر بروید تا ابد   در بروید تا بکار آید چو بر سر قین حضر
شربت کین تو غسلین است مر اعدات را   چشم باید داشتن زان شربت غسلین ضرر
ای بحق فرزند حیدر در صف اعدای خویش   ای نمائی قوت و برهان که در صفین و بدر
کند ناکون تیغ تو چون کند ناسر برد   حاسدانش را وزان بر تو کند تحسین ظفر
از نهیب رمح شین پیکر تو دشمنان   همچنان جویند کر شین زهر اکین حذر
ور بنا که سایه رمح تو بر شین فشد   از سنان چون زبانش بفکند شین زفر
از سر تیغ و سنان و رمح خون آشام تو   خون بدخواهان تو باد اعلی الیعین صور
از تن دشمنت کم باد آنچه بر بالین نهد   آستان تو کند بهر امان بالین مگر
تا کی از نعمان و تکسین از بلای رزم و بزم   بندکان آرند شیطان بند حور العین صور

همی نبالم ازان هست و میش در لب او   تمام بهره خوش بوسکی و خوش سخنی
بب عقیق و بدندان سهیل را ماند   نگار من که بپاکی است لؤلؤ عدنی
تو لؤلؤ عدنی دیده که او دارد   بگوهر یمنی در ستاره یمنی
بدان ستاره و گوهر همیشه کوشم   بر آستانه فرزند سید مدنی
گزیده سید و سادات افتخار الدین   رضای بن عمر بن محمد حسنی
یگانه که درگیتی برو شد نگواه   به نیکنامی و فرخ پی و پاک تنی
جمال انجمن آل مصطفی و علی   مصدری که جمال زمینی و زمنی
زمانه با چشم چشم تو همی نکند   به پیش حلم تو جز خم زمین سبز و منی
سرشت ذات تو از فضل و طیبت آب و جهان   چو تو ندیده بنر فضلی و بنا فطنی
ز امتحان تو اهل هنر شده عاجز   هنر نموده بتو عاجزی و ممتحنی
چو فضل خود بنمایی سبک متوازی   به نکته همه هرزدان مرد را بزنی
بباغ کرمت اندر صفت است ترا   نهال جود نشانی و بیخ بخل کنی
همه نهاد تو و رسم و نشان سرت تو   ستوده فی و ستوده است سری و علنی
درآفرینش تو آفرین ذو المنن است   سزاست بر تو بدین آفرین ذو المننی
ز فضل شیر خدایی و با تو دشمن تو   چو روبهست بر شیر شرزه و عدنی
پناه جوی شود نیل با مهابت تو   چو عنکبوت کند گرد خویش جامه تنی

باده کز وی جدا گردد بخیل از راد مرد   باده کز وی شود پیدا حکیم از یاد سار
باده چون گوهر رخشان که اندر رنگ و بو   گوهر پنهان مردم گردد از وی آشکار
باده سوری بکف گیر ای بت گلرنگ روی   آن گل سوری که بر سرو روان آید ببار
در میان انجمن بخرام ساقی باش از آنک   باده سوری ز سرو گلرخ آید خوشگوار
ساقی از سرو روان زیبد چو کرد آغاز سور   صاحب اقبالی شهی زاد لاد صاحب خوا گفتار
شاه بی معزولی از ملک شرف اشرف که هست   تا ابد این ملک را در خاندان او قرار
کرد خویشی با بزرگی کز بزرگان جهان   خواند شوان خسرو و صاحبقران روزگار
فخر دین احمد که تا با مصطفی خیزد بحشر   خویشتن را ساخت از او ولا داد خویش و تبار
هر که او خویش و تبار آن پیغمبر شود   در دو گیتی باشد ایمن از حسار و از تبار
مهتر آن دین و دنیا بر مراد یک دگر   دین و دنیا را اگر هستند این آن اندر کنار
فخر دین و اشرف از خویشی بیاری آمدند   زانچه به باشد که گردد یار خویش و خویشتن یار
ای شه آل نبی رایات ساری بر فراز   تا هواخواهان تو دل بدیه آرند و تبار
تیر ماه آمد بخدمت تا کند در باغها   شاخسار از ابر و زهور تو دینار بار
دست نقاشان چین و کله بندان خلشید   در سرای تو بهاری خرم از رنگ و نگار
تاج صاحب دولتی گر بهر سوزت شد مگر   تیر و مه در باغ خود اندر سرای نوبهار
تا بهار از تیر مه یک فصل بودی در میان   در سرای و باغ باشد هر دو در یک دیگر دار

دیده چون غبهرشش دیدم شمر شد چشم من | گر شمر شد چشم من از بهر آن غبهر سزد
یار من شکرلب و گل روی من با درد دل | گر کند درمان درد دم زان گل و شکّر سزد
چه زنخ زنجیر زلفت و دل پر سرم من | چون بدین زنجیر شد بسته نه آن چه در سزد
پیش ازان کان چاه سیمین را بخطّ عنبرین | کو بپوسد سر دلم زان چه بکارد سر سزد
سرسزد بر آل یسین از نکویی یار من | در شرف بر آل یسین سر امیر اظهر سزد
اظهر و اشرف شه آل حسین ابن علی | آنکه عالی جاه او هر روز عالی‌تر سزد
گر سریدی از پس جدّش اگر پیغمبری | است جدّش را بدین کو پیغمبر سزد
جز خداوندی که بروی نام معبودگی سزد | هر خداوندی که باشد مر ورا چاکر سزد
چون مناقب نامه آل نبی دفتر کشند | نام او چون فاتحه آغاز آن دفتر سزد
آن مدار گنبد فیروزه پر اختران | قسم آن والا گهر پیروزی اختر سزد
اظهر از اشرف چو از بحر سیادت گوهرست | زر چنان بحر سیادت آنچنان گوهر سزد
آن همالی را که سوی جدّ او بازوروی | عنبر گیسوی او با روشن را در بر سزد
عنبر گیسوی او هم بوی خلق جدّ اوست | وصف خلق جدّش از عنبر کنم عنبر سزد
زر چنان شایسته او فرزند نارد روز حشر | سیّد کونین امیرالمؤمنین حیدر سزد
ای جهان از جاه تو همچون جهان از فرّ زیب | فرّ پیغمبر تویی ور تو جهان را فر سزد
مر علی مرتضی را بود قنبر یک غلام | هر که مهر مرتضی دارد تو را قنبر سزد

پری دیدار نوری یاسمن خد | دری رخسار حوری نارون قد
نه بی حدّ وی اندر یاسمن رنگ | نه بی قدّ وی اندر نارون قد
برشک از نور رویش ماه و خورشید | بدرد از بوی زلفش عنبر و ند
بلای دین بزهر آگین دو نرگس | شفای جان بنوشش آگین دو لب بد
ز سنبلگاه و دندان و لب او | نشان آرد بمرجان و زبرجد
چه بوی است اندران زلف معنبر | چه رنگ است اندران خدّ مورد
هزاران جان چه جای عشق بازی است | گرا دستی بران زلف و بران خد
ولیکن زو کسی را بهره مشت | بجز صلّوا علی آل محمّد
گرا یارای آن باشد که باشد | بر والی بجز والای صفهد
خداوند خداوندان دولت | سپهسالار منصور و مؤیّد
پناه لشکر خاقان اعظم | بنای عزّ و جاه و اصل سؤدد
شجاعی در وغا و جنگ بی مثل | جوادی در سخا و جود مفرد
برزم اندر بود آشوب میدان | ببزم اندر فروغ گاه و مسند
چو بیرون شد بمیدان روز هیجا | سر گردنکشان آرد بمقصد
بروز رزم خاک ره نماید | بچشمش گوهر و یاقوت و عسجد
شود مطرود جان از خصم او چون | طرید او بمیدان دید و مطرد

ای پادشه تاج نسب از صاحب معراج — هستی ملقب درین همایون ورا تاج
هم نام تو است و پدر تو ند خوشش نام — جد تو رسول قرشی صاحب معراج
شاه شرفی تاج تو هست از نسب تو — تاجی که نه غصبی است نه آورده نه تاراج
ملک تو نه ملکی است بشمشیر گرفته — گر ملک بشمشیر توان کرد ازعاج
ز فضل حسین بن شاه شهیدی — تو تخمه جمشیدی و تو گوهر معراج
آن شاه که گویند بخشت بردان را — از جود که مرخون ورا رحیش زاد واج
منهاج سخا و کرم و جود و فتوت — حد تو نهادست و قوی ره رو منهاج
ز منهج مهر تو بجز خارجی شوم — از امت جدت نکرفت مجلس اخراج
طاووس ملایک بنوا مدح تو خواند — اندر قفس سدره چو قمری و چو دراج
گیسوی تو شهبال همای بنوی دان — تو بنده چو مشک تبت و یک طمع عاج
گر مدعیان گیسوی مشکین تو بینند — دانند که بر جیس هالیست علیواج
از روز جبین تو بود روز منور — وز گیسوی مشکین سیاه تو شب داج
از روی هوا خواهی سادات دلم هست — پیوسته پدید از شب و روز تو محتاج
تصویر کنم مدح تو بر خاطر روشن — وز روی قلم نقش کنم غالیه بر عاج
دیباچه دیوان خود از مدح تو سازم — تا هر ورقی گیرد از و قیمت دیباج
در مدحت صدر تو منم سوشبری یافت — دیگر شعرا آستری باف چو نساج

بزرگوار اچون تو ندید کس بجهان — بزرگوار تر از تو قوی و یار قوی
جهان پیر کهن گشته زکار شده — بدولت تو جوانی گرفت و باز نوی
اگر بر آدمی صد زبان پدید شود — ز صد زبان همه مدح و ثنای خود شنوی
شبی که از تو فقیر صد غنی نشوند — بروز تاری تا بامدادکم غنوی
عزیز مشاحسان بی شمار تواند — ز لشکری و رعیت زعامی و علوی
همه جهان گروبر مکرمات تواند — بزیر منت باری بدان که تو گروی
پیمبری بسخا گر کسی کند دعوی — ز هستی و سخا شاید از برو گروی
فدای تو همه کس بره صواب روند — ز رای خویش تو هم بره صواب روی
منازعان تو هر چند طاغی و غوینند — بنزد اهل خرد جمله طاغیند و غوی
اگر تو را بجهان بی عدو عدو است اوی — بگاه کینه قوی تر ز صد جهان عدوی
منازعان تو نار و علو و ستا فزودند — ز بخت تو همه برنا خود شوند و شوی
گرفته اند نکو خواه و بدخوه تو دام — یکی طریق ضلالت یکی طریق سوی
عدوت با تو برابر بود باصل و نسب — اگر برابر باشد کلیم با شطوی
کسی که با تو دم اتحاد و صدق زند — اگرچه میش موحد که میش از و بنوی
ثنای و مدح تو بر سوز نی فریضه شدست — ز اتحاد تو با فخر تخمه نبوی
همیشه تا که شناسند اهل حکمت و شعر — صحیح را ز سقیم و ردیف را ز روی

عارض چو گل و سبزه ز مشک زره در زلف — مژکان چو خیده تو را ابرو چو زه کمان
گویی که بامر شاه آرایش زمی ساخت — عثمان اغل ارسل بن قلیش ارسلان
قطب دول انکه او در مردمی و در مردی — بنمود بخواص و عام فر ره مندیشان
فرزانه سپهبدی کز وی بجا رست — خواهند باضطرار شیران ژیان امان
روزی که بود نبرد نام حمله وزدراو — از تیرش که برگیرند اعدای خدایگان
برخیره زبر کشید دراشاه شرق و چین — بر لشکر خویش کرد لشکرکش و پهلوان
صد صف مبارزان برهم شکند تنگ — تنها بحمله نبرد چون حمله بر دگران
از بازوی و کف او اندر که بزم و رزم — اجاب و را سود و اعدای و را پایان
با صفوت رای او خورشید بود خجل — با قوت زور او که را نبود تاوان
گر کوه شود خصمت آسان کندش از جای — آسان بکند از جای که را بسر سنان
بر ران براق او داغی است که بخت به — آرد بحمله نبرد به بختی زیر ران
تا لاجرم این براق بر پار دم عدوش — بر بنده کره زند چون رایت کند عیان
اخبار گذشتگان کم خواند هر که او — مر مرد تمامی را ز دو دیده بود اعیان
بنگر بقتال او در روز محاربت — و اخبار گذشتگان خواهی خوان خواهی محزان
در دهر کسی ندید انعام و را قیاس — وز خلق کسی ندید اکرام و را کران
طوقی است زبر او بر گردن خاص و عام — هر چند کمر بسته اند در خدمت او میان

میدان صف مبارزت را — پندارد بوستان دیگر
در روی سپر بنفشه گون تیغ — کارد گل و ارغوان دیگر
هر روز کند به نیک نامی — فعل ره و رسم و سان دیگر
نخجش بجمال او شد امروز — از بعد جنان جنان دیگر
جز سایه عدل او به نخجش — کو جایگه امان دیگر
نام پدر و علم نه بگذاشت — ضایع بکف کسان دیگر
وین حشمت خاندان خود را — نفکند بخاندان دیگر
ای همچو پدر برد ز هیجا — شیر یله ژیان دیگر
بعد از ملکی که جان ستاند — شمشیر تو جان ستان دیگر
در ملک شهنشهی که بد هست — از دهر چنویشان دیگر
تیغ تو بس است پاسبانش — بی منت پاسبان دیگر
صیفی که ز زنگ گران بحمله — دیدن نتوان کران دیگر
شها شکنی که حمله کردی — بی زحمت هم عنان دیگر
رمح تو زبس صواب رحمی — بیند بسنان سنان دیگر
در حلق مخالفان نشاند — مر تیغ تو را نشان دیگر
برنده خدنگ شست پیکان — هر روز بقصد جان دیگر

ایا گرفته سر زلف تو هزار شکن | میان هر شکنی در دلی گرفته وطن
دل مرا وطن اندر میان زلف تو است | بران صفت که تو را جای در میان دل من
تو در میان دل و دل میان زلف تو در | گرانش خود مخواه و زلف را بشانه مزن
که گر دلم بسر شانه تو خسته شود | نباید که تو را نیز خسته گردد تن
نگار غالیه زلفی و ماه غالیه خط | چو شک غالیه دانی تو راست شک در من
میان غالیه دان تو ای پسر که نهاد | بدان لطیفی سی و دو دانه در عدن
میان غالیه دان لؤلؤ عدن که نهد | کسی که غالیه دان سازد از عقیق یمن
دو زلف داری با صد هزار تاب و گره | دو چشم داری با صد هزار حیله و فن
دو جادوی که کهن ساز روشن و تیره | دو نرگسند جهان سوز تیره و روشن
کشیده بر دل و بر جان دوستان خنجر | چو پهلوان جهان تیغ بر سر دشمن
امیر میران فرزند پادشا سنجر | ابو علی حسن بن علی ابن حسن
خجسته نصرت دین آنکه همچنان فرزند | زمین نماد زگشت فلک بهیچ زمن
سپهبدی که به شهر از صد سپاه بهست | بوقت حمله بروز نبرد و شور فتن
دلاوری که بیک پویه تگاور خوش | بنوک نیزه ز زین بر کند که قارن
که سخاوت معن و حاتم و اقشین | که شجاعت فرهاد و رستم و بیژن
چو جام گیرد بدره دهست و بنده نواز | چو تیغ گیرد کرد افکن است و خصم شکن

علی است

علی است روز نبرد و نبرد کوشش و کین | سر سپه شکنان بو علی شجاع دین
بهای دولت و دین آن مبارز آنحضرت | پناه لشکر سلطان ملک روی زمین
مبارزی که مرا او را بزور بار مصاف | هر انکه دید به پیش بچشم روش بین
هزار حاتم طائی نشسته در یک صف | هزار رستم دستان و سام در یک زین
بچشم او ننماید بحرب جز باری | نبرد کوشش و پیکار رستم و زوپین
ز ما بگو را کر روی را الچپن آرد | زسهم او فزع اندر فتد بلشکر چین
زبیم ضربت صمصام آبدار ور ا | رخ مخالف او چون زره شود پر چین
زبس شجاعت او بر دهان مادح اوی | سخن رود که تو گوئی درست گشت و یقین
که کرد کار بهنگام خلقت آدم | ابو علی و علی را سرشت از یک طین
ز هر مصافی آمد مظفر و منصور | بران صفت که علی را سرشت از یک طین
قد عدوش لبان کمان شود پر خم | چو او ز خم کمان بر عدو کشد کمین
شهاب ثاقب کردد خدنگ او ز نشاط | عدوش سوخته کردد از او چو دیو لعین
برند کیفر از چاه و بند و تخمه او | مخالفان خداوند تاج و تخت و نگین
ایا نبرد خداوند تخت و خاتم و تاج | همیشه بوده ز شایستگی عزیز و مکین
رعیت تو امان یافته ز دست ستم | از آن سبب که نه بر ستم کننده آئین
بجای خسرو گیتی ستان بستانی داد | ز ملک گیتی چو آنکه خسرو از شیرین

اجل صاحب کز جاه صحبت قدم او کند تکبر و کر دکشی زمین بسما بر
صفی دولت باقی که دولت از دل صافی دهد ستایش بوسه چو حاجبان بصفا بر
معین ملت باقی که جز بعون‌ش نیست خطر بود که تبدل کند فنا ببقا بر
جهان پیر کهن راست تکیه بر قلم او بران صفت که بود تکیه پیر را بعصا بر
زمانه را نبود هیچ کام و هیچ هوائی جز انکه کام روا دارد‌ش بکام و هوا بر
به پیش رایش خورشید بر سپهر چهارم بود حقیر نماینده چون هبا بهوا بر
نهاد خصمش چون در هواهبات برآ[و] خطر بدارد بنیاد در هوبهبا بر
سپهر و مهر هوای ورا گزیدبر آن که وقف کرد دل حاسدش برنج و بلا بر
ز تنگ عهدی و عهد لبت‌ها در گیتی به ننگ عهدی او میر و دبراه وفا بر
فتاده خصم و ورا برکشد بلند ولیکن برت دال و مشقت برار رنج و عنا بر
فرونشاند بر خواسته متابع او را ز بهر راحت و زینت بنخت عز و غنا بر
نیافت هیچکسی او برا ز خدمت صدرش که صد طپانچه بخورد از فلک بروی قفا بر
ز کور سی یعنی بسی تورات ترا زمن همیشه رشک برد قرحاسدش بجفا بر
ز خدمت او بمد قباکشدن باشد بزد عقل چو رناز بستن لقب بر
بباغ قدر سهی سرو قدر ز حشمت و جاهش همی فرازد قدرا بفر قدین و سها بر
اگر بمهر سها از بر سرای و لیتی سها فسوس کرستی بنور شمس و ضحا بر

همیشه تا به لقب بر کسی فنا نگزیند چنان کجا نپسندد کسی برضا در
بقای تو برضای خدای باد و عدو را اجل حوال بخط گوشه بطبل فنا بر

صاحب عادل به نیکی از سفر آمد
رفت بفر خندگی و بر ظفر آمد

ایش خجسته سفر کز آمدن اوی گشت امید جهانیان بسر آمد
چشمه خورشید بود خواجه و حضرت باختر‌ش بود و سوی باختر آمد
چشمه خورشید سوی باختر خویش باشرف و عز و جاه و باخطر آمد
اهل سمر قند را از آمدن اوی شد طرب از سر نو و حزن بسر آمد
مژده در یکدگر شدند خلایق زآمدن او بشهر چو خبر آمد
موسم عید آمد و ز آمدن عید عید خرامیدنش خجسته تر آمد
گشت بجای سلام و تهنیت این بیت خواجه خرامید و عید بر اثر آمد
از پس یک عید چون گذشت بهر سال مدت هفتاد روز تا دگر آمد
عید خرامیدنش به آمد کز وی عید دگر تا بهفت روز برآمد
خواجه بخلق نکو بعید نظر کرد عید همه خلق را نکو نظر آمد
صاحب عادل عمر که بر همه گیتی از ره انصاف و عدل چون عمر آمد
شهره وزیر بر سپهر خلافت همچو مه و آفتاب مشتهر آمد

باد در اسید البشر بقیامت — عذر خوه جرم چون بحشر برآمد
باد از و هر چه خیر و خوبی مقبول — هرگز از و خود کجا بدی و سر آمد

روزه سپر باد پیش او ز بلیات
زانکه در اخبار روزه چون سپر آمد

ای صاحبی که خطبه دولت بنام تست — کوس شهنشهی زده بر طرف بام تست
جام جهان نمای دل تست و شاه را — اندر جهان نظر بنمودار جام تست
دل را بجای جام نمودی بچشم شاه — تا شاه کامکار بدید انچه کام تست
او کام دل ز مصلحت ملک خویش دید — آن دل نمودن تو ز عقل تمام تست
ترتیب ملک داشتن شاه شمس ملک — چون زر پخته از دل چون سیم خام تست
بی غل و غش وزیری سلطان شرق را — بی غل و غش مدین سبب احترام تست
نامی تری ز صاحب عباد و در جهان — سایه چو نام صاحب عباد نام تست
بر مسند وزارت و در محفل صدور — خیر الکلام اهل کفایت کلام تست
بی با منتی و کرام و کبار را — گردن ز بار منت در طوق دام تست
از جاه پادشاه جهان مالک الرقاب — هر خواجه که خواجه ترست آن غلام تست
دشمن نهاده دام که تا صید او شوی — ز اقبال شاه دام نهنده بدام تست
با دشمنان شاه الله انتقام باش — مندیش از انکسی که الله انتقام تست

ملک جهان ز دولت تو بر نظام باد — با دست لفظ باد که خود بر نظام تست
تا عام نام سال بود شهر نام ماه — اقبال را نظر بسوی شهر و عام تست
آن شهر و عام تو که در آمد خجسته باد — بر انکه نیک خواه بود خاص و عام تست

احوال مرز قوام تو بر تو بیان کند
زیرا وکیل و محتشم در مرز قوام تست

عزیز دین و دنیا کرد و جاه افزود صاحب را — شهنشاه جهان سنجر معز الدین والدنیا
خداوند جهانداران که کمتر بندگان دارد — به از جمشید و فریدون به از اسکندر و دارا
بجان و جاه خلعت داد و بنواز ند صاحب را — که او را هست امروز تا آن روز فی فردا
گر اسلطان و سلطانان بجان و جاه بنوازد — ببد کردن بر و گیتی نیارد زهره و یارا
با علی حضرت سلطان کین شد صاحب عادل — کمین حضرت اعلی خداوندی بود والا
بملک مشرق و چین صاحب عادل بهر وقتی — چو شمس مشرقی بودست روز افزون و سر بالا
حسود جاه او دایم چو شمس مغربی بوده — بچهره زرد و تن لرزان ز کسب کینه بینا
ایا صدری که بر گردون جاه و حشمت ار سازد — چه خورشید جهان افروز و روز از شده پیدا
بجاه و حشمت و دولت فلک همتای تو ساز د — بر آن معنی که خورشیدی و حورت نی همتا
توئی آن صاحب عادل که باز عدل و انصافش — شکاری گشت تا از وی نهان شد ظلم چون عنقا
توئی آن صاحب عادل که بکجز و ز علوم تو — بنده مر صاحبی را کسی چون دی بنده‌دانا

خمیده قامت و خدمت نموده بر گردن … ز روی قبله بدرگاه آفتاب جلال

اجل صاحب عادل که او ورا گیتی … مرید نارد و ناورد صاحب الاقبال

کبیر عالم کاندر صلاح ذات و صفات … صلاح خلق کبیر مهیمن متعال

صفی دولت عالی معین ملت حق … وزیر نیک پی و نیک رسم و نیک خصال

ثبات علم و عمل هست بر رعیت شاه … بسیرت علما و بصورت عمال

چو کارها منتهاست کفش صاحب شرع … ورات برز نکوئی جریده اعمال

شدست مشفق بر عامه رعیت شاه … چو مادر و پدر مهر خوب بر اطفال

کشده کرد در داد و بست دست ستم … یکی ز بهر ثواب و یکی ز بیم وبال

ز عدل او نه عجب باشد ار بکوه و بدشت … پلنگ و دیو شود پاسبان غرم و غزال

بنوک کلک بگسترد عدل در عالم … بران قیاس که هم نام او بزخم دوال

بباب عدل ز همنام او چو درگذری … کسی نیابی او را دگر نظیر و همال

سران دهر و بزرگان عصر او زاشت … بجز بخدمت درگاه او مآب و ملال

رسیده اند جهانی ز خدمت ور اوی … باب و حشمت و جاه و نیاز و نعمت و مال

وفا شود ز کف راد او بجود و سخا … اگر بجان گرامی برو کنند سؤال

برد وجود کف او کمینه سایل او … بباره زر عیار و بکیسه سیم حلال

همای جاه تو پرواز کرد بر سر خلق … کسی که سایه او یافت رسته شد ز اهوال

خسرو سیارگان بیرون شد از برج حمل … برج ثور از فرخی او فرش مقدار و محل

مال و گنج و کاو قسمت کرد بر سهل و جبل … بت لبستان را ز گوهرهای گوناگون کلل

از جواهر شد مرصع باغ و بستان زین قبل … سخت بی همتا و نادر باشد از روی مثل

خسرو اندر آسمان و شاه مردانه زوی عمل … همچو اینجا صاحب اقبال او بر آسمان

بوی زلف دلربایان باد بر صحرا وزید … همچو خط جانفزایان بر دمید از خاک خوید

آب چشم یار عاشق وار از بستان چکید … همچو روی نیکوان در بوستان گل بشکفید

بلبل اندر بوستان شد مست تا خورده نبید … مست وار از عشق گل دستان والحان برکشید

از پس پری جوانی در جهان آمد پدید … کوئی از اقبال صاحب همچو صاحب شد جهان

باغ و بستان از در دیدار شد دیدار کن … کار عشرت ساز و کار دیگر اندر کار کن

لهو و شادی و نشاط و خرمی بسیار کن … بلبلان و کلرخان آهنگ زی کلزار کن

عیش را تدبیر ساز و لهو را هنجار کن … عندلیب خفته را از خواب خوش بیدار کن

خویشتن با عندلیب چابک الحان یار کن … مدح صدر دین و دنیا صاحب عادل بخوان

صاحب عادل که ظلم اندر گذار عدل او … بر دل ظالم نهد مظلوم کار از عدل او

رسم و آئین عمر شد تازه باز از عدل او … جفت گیرد در رمه گرگ و نهاز از عدل او

بر سر شاهین و بر بازوی باز از عدل او … سازد از بس ایمنی کبک و کبوتر آشیان

آنخداوندی که از بخت جوانداری سپهر … ملک را بر ملکداران از قلم دارد چو مهر

حقی هست از تو با زآدی و غم ابادباش — حام و مسکین را باب داد دادن داد باش
مرعروس دولت جاه و پدر ادا ماد باش — وز سبکباری رعیت ساز کاهین کران
تا جهان باشد جهان بادا بکام و رای تو — ملک در فرمان کلک مملکت آرای تو
سرمه چشم بزرگان باد خاک پای تو — وز بزرگان هیچکس ننشیند اندر جای تو
باد در حفظ ملک دین تو و دنیای تو — دولت و اقبال او این بنده و مولای تو
هیچو گردون سیر بادا فرق گردنهای تو — وز بر گردون تن و جان تو بادا اندر امان

ای صاحبی که بر وزرا صدر و سر توئی — فرخ وزیر و داد ده و دادگر توئی
نام عمر تو را و ز همنامی عمر — در سیرت عمر چو عمر نامور توئی
نام عمر بعدل و سیاست سمر شدی — امروز از همه بعدل و سیاست سمر توئی
از عدل او بگرد جهان جز خبر نماند — واکنون عیان کننده آنخوش خبر توئی
در مذهب شاسیخ اگر راستی بدی — گفتی تو را هر آنکه تو را کان عمر توئی
چون حلق را بدا دعمر دل نهاده گیت — شاید گران یکی بنود چو ذکر توئی
از عدل تو خلایق در خواب رفته اند — وز حرف عدل اندر خلایق سهر توئی
اسلام را بلاد و کور بی نهایت است — تیمار دار جمله بلاد و کور توئی
بی تو جهانیان همه بی روح صور شد — از بس بزرگواری روح و صور توئی

هر کس ندید شکل قضا و قدر بچشم — از عزم و حزم شکل قضا و قدر توئی
بر مسند و سریر وزارت بفر و زیب — چون بر سپهر طلعت شمس و قمر توئی
زین پیش فر و زیب بد از مسند و سریر — واکنون سریر و مسند را زیب و فر توئی
نزد رعیت و چشم پادشاه شرق — صدر ستوده خصلت نیکو سیر توئی
تیر از کمان ظلم چو اندخت ظالمی — بار ستم رسیده بنا مد سپر توئی
کاری گرست تیر سحرگاه عاجزان — بیخ بیخ تو را که رسته ز تیر سحر توئی
گردون ببرم سیر کند بر سر تو زانکه — از پای قدر همت گردون سیر توئی
طوبیست از جنان شجر و این خجسته ملک — امروز چون جنان و چو طوبی شجر توئی
اولاد و اقربای چو برگ و بر تو اند — بر وی ستوده برگ پسندیده بر توئی
کس میش در زمانه که در سایه تو هیست — ای چون درخت طوبی طوبی مگر توئی
مستقر طوبی خلدست خلد باد — هر مستقر که ساکن آن مستقر توئی
هرگز مباد سایه عمرت گذشته زانک — طوبی توئی و سایه تا برگذر توئی

خیر البشر شفیع تو بادا بروز حشر
کامروز خیر امت خیر البشر توئی

ای صاحبی که صاحب صاحبقران توئی — و اندر جهان کسی که بهست از جهان توئی
صدری کز و نیارد حلق جهان توئی — بدری که او نیارد بر آسمان توئی

اقبال و بخت دولت باشد همنشین　　آن را که همنشین بشراب و بخوان تویی
وان را که تو شدی به نیک میهمان اری　　هم مرد را بجاه و شرف میزبان تویی
والاجلال دین شرف اهل و بیت را　　هم میزبان فرخ و هم میهمان تویی
دل شادمانه دارد و نشاط و طرب گزین　　کاندر خور نشاط و دل شادمان تویی
بادا به نیک بختی جاوید زندگیست　　کز نام نیک زنده تا جاودان تویی

ای صدر دین دنیا و دین تو
خالی مبیند کنیف از آفرین تویی

هم آفرین کنندت و هم آفرین خوهند　　بر جان و بر تن تو ز جان آفرین تویی
صدق و یقین تست بریزدان تو درست　　تا کاری است در خور صدق و یقین تویی
چون تاج بر سرت ملا شعلهای دین　　امیش شغل دنیا زین نگین تویی
کز نازش وزیر بجان و نگین بود　　انصاف تست و عدل تو جان و نگین تویی
بر آستان تست بخدمت جبین خلق　　چون حق و شکر خلق بخدمت چنین تویی
پای تو ز آستان تو جز برره سخا　　ناید برون چو دست تو از آستین تویی
صاحب قران بود که نباشد کشش قرین　　صاحبقران وقتی و کس بی قرین تویی
هر شاه را دفین زر و گوهر است و　　اندر دل تو لیک نکو دفین تویی
هردم دفین خویش کنی بر جهان نثار　　تا عالمی شوند رهی و رهین تویی

تا در جهان شهور و سنین خواهد آمدن　　وز عز و ناز باد شهور و سنین تویی

تا کار دین و دنیا دارد طریقه
جز بر طریق راست مبادا آن و این تویی

صاحب عادل وزیر شاه معظم　　صدر خجسته پی و عزیز و مکرم
سرور عالم که هست از پیش نیک　　عالمیان را بشفقت و پدر و عم
خرم و خوش عیش باد کز قبل اوست　　عیش ممالک مرفه و خوش و خرم
تا سوی در غم نشاط کرد و خرامید　　شد در غم بسته بر نواحی در غم
در غم خون باد و شده ز غم آب　　گشت چو دریا بر آب و رفت همه غم
تا که بدر غم نیامد او به تماشا　　وز غمیان را خراب دیده نشد نم
هست کتان بیم آن که زاب فراوان　　در غم پنهان شود چو نام درم
بر همه عالم موفق است به تیمار　　شفقت او پرورنده همه عالم
آدمیی میش در عنایت او میش　　آدمیان را کرم وصی شد از آدم
خلق گراسنده و رمیده ز اوطان　　باز بعدل وی آمدند فراهم
نام عمر زنده کرد و داد بگسترد　　نام ستم کرد از جهان نهان کم
سرور هر محفل است و صاحب عادل　　چون سر هر سال هست ماه محرم
دهر بجز بر رضای او نکند کار　　بخت بجز بر مراد او نزند دم

کردگار گیتی و پروردگار عالم است ... راز حلق او بدید آرنده لیل و نهار

خالق کونین و هر چیزی که هست اندر دو کون ... صانع گردون گردان کردگار نور و نار

مرسل پیغمبران حق بنزد بندگان ... ایزد دار القرار و داور دار البوار

آنچه از تقدیر و حکم اوست ندبنده را ... جز رضا در نیک و بد در هیچ وقت و هیچ کار

هرچه آید بر من از تقدیر او دادم رضا ... بنده ام امروز را طاعت نمایم بنده وار

از دل صافی و طبعی پاک ایمانی درست ... بر ره توحید حق باشم قوی و استوار

از پی توحید او گویم ثنای مصطفی ... احمد مختار کو از انبیا بود اختیار

صاحب تاج و لوای حمد و معراج براق ... صاحب فرقان و حج و غزو و صاحب ذوالفقار

وز پس حمد و درود وی ثنا گویم بسی ... بر امامان پسندیده گزیده هر چهار

کار دین آرایم از تحمید یاران نبی ... کار دنیا را بر آرایم بمدح شهریار

پادشاه سنجر معز دین و دنیا آنکه هست ... کارهای دین و دنیای من از وی چون نگار

یافتم از خدمت سلطان سلطانان دهر ... حشمت و جاه و سکون و دولت و عز و فخار

هم بفر دولت سلطان اعظم یافتم ... خویشتن بر ملک خاقان کامران و کامکار

کار من بالا گرفت از اعتقاد نیک من ... کار من هر روز به شد تا بر آمد روزگار

مال بخشیدم نکو کردم بحق خاص و عام ... خاص من بودم نگفتی خاص دار و عام دار

بر رعیت از حشم نامد بعهد من ستم ... باز ماند از عدل من با زشتکاری زشتکار

خان و مان من در آن روزی که آن هرگز مباد ... غارت آنگر دی که با من بود همچون یار غار

زر و سیم و تر و خشک من همه بر باد شد ... هم بر آن حمله که شد آتش اندر مرغزار

گنجهای خواسته بی حجتی در خواسته شد ... وز پس آن خواسته کردند جان را خواستار

فضل کرد ایزد که من تا برمن از خصمان خویش ... جان برون بردم چو مردان از میان برکنار

چون بر سلطان سلطانان خبر شد حال من ... گرد بر نیک آمد من حالی از چیچون گذار

پیش سلطان جهانداران چو بوسیدم زمین ... باز گشت آسمان بر من زبان اعتذار

زر و گوهر یافتم خلعت از او چون پیش او ... از سرشک دیدگان و ز خون دل بردم نثار

هر مرادی کز خداوند جهان درخواستم ... زو بدید آمد اجابت بی درنگ و بی نثار

دولت و اقبال سلطانی بمن بنمود روی ... گشت چون کشتی باندک حاجتی بر اختصار

بار دیگر ره توانگر گشتم از انعام او ... حج اسلام است مرمرد توانگر را شعار

از خداوند جهان خواهم لقای عرش شاه ... ساعتی کان حلقه را در ساعت آرم چون سوار

عدل سلطان جهان خواهم ز جبار جهان ... چون بهنگام تشرع بر حجر با علم عذار

در زیارتگاه یثرب برکت عمرش خواهم ... زانکه در دنیا نباشد زان مبارکتر مزار

بار دیگر از دیدار قومی کم خلاف آورده اند ... دور تر باشم ببالی و بفرسنگ هزار

تا بینا مدمر مرا با داشن ایشان و نمود ... هم توانم کرد حاصل اغیار و یار

دست رس دارم که با خصمان خود گر بنگرم ... سخت آسان باشدم ز ایشان بر آوردن دمار

معمار نیک و نکو داند … کارگران نیک ز بیکاران
که برکنند و روی ونگذارند … خاصه فره و برنده دیواران
تو صاحبی و صاحب اقبالی … و اعدات گشته صاحب ادباران
کشتند خصم جان نور برمشتی … کم قیمتان و اندک مقداران
برجان تو سده ستم اندیشان … برجان خویش بوده ستمکاران
پنداشتند کار شود زین به … بیچارگان و بیهده پنداران
زاری دهد خلاص گرفتاری … این طرفه زاری ز گرفتاران
با دولت تو سربسری جستند … شاهان بگنج و جمله سنجاران
بر تو چگونه خیره شدندی بس … هستی اسیر گم شده هنجاران
کردند بر تو عذر و نشد رایج … وان عذر بازگشت بعذراران
عیاری از گزاف همی جستند … تا یافتند، تم عیاران
چون خوار خواستند شدن حاشا … خون ریخته شدند ز خونخواران
یزدان عزیز جان تو را روشن … چون سینه روشن ابراران
بر تو خدای روشن گردانید … اسرار مکر کردن مکاران
بر تو بسی کرامت حق دیدند … روشن دلان و صاحب اسراران
سری است با خدای تو را روشن … چون سینه روشن ابراران

از جگربندان خود گشتم با درد دل … کرد تیمار جگربندان جگرخواری مرا
بر سر ایشان گهر باریدم از کف تاکنون … از بر مژگان پدید آمد گهرباری مرا
بی ضیاء الدین روشن رای و بی اولاد باد … می‌نماید جمله روشن جهان تاری مرا
در دل و در دیده شوق تو زسال و آذر ند … آذر و برزین نهاد و ابر آذاری مرا
شد دلم غمخوار دلبندان و فرزندان خویش … مانده زان کس یکیتی در غم و خواری مرا
زندگان را غم همی خوردم بیزدان غم تمام … تا بغمخواری در افزودند غمخواری مرا
چون ز بیماری برستم مرگ فرزندی رسید … تازه سر تازه درد و رنج و بیماری مرا
چرخ زنگاری بشادیهای من بر بود رشک … زنگ غم بر دل نهاد این چرخ زنگاری مرا
غنچه گلرا که چون دی فی بگلزار بهشت … زار کار من که ماند دید گلزاری مرا
با چنین چاه و چنین حشمت که من دارم کنون … میش لایق اینچنین درد و چنین زاری مرا
تا جدا ماندم از ان قوت و غذای جان خویش … اشک یاقوتی شدست و روی دیناری مرا
از پی دینار و یاقوت سرشک و روی من … کرد خواهد خسرو عادل خریداری مرا
پادشا سنجر خداوندی که هرگز نابدش … فال زد بر فرخ فرخنده دیداری مرا
تا به پیش تخت او گویم ثنا و شکر او … کرد کار از دل قوی دارد زبان جاری مرا
خوب گفتاری کنم از حشو تو در پیش وی … زانکه او داد است جاه از خوب گفتاری مرا
راحت سلطانی و دهقانی و بازاری خوهم … چون بود در پیش تختش ثیر بازاری مرا

برکلک بست تکیه که ملکت زمین ... وز قدر بر سپهر متکای تو
کلک تو چون عصای کلیم همبرست ... پیدا در و کرامت بی منتهای تو
برکلک خویش تکیه زن اندر ثبات ملک ... او اژدهای دشمن تست و عصای تو
اندر شفای تست همه حق را شغف ... خود را همی خوهند خلایق شفای تو
ای مهتران ملک همه زیر دست تو ... وی سروران دهر همه خاک پای تو
یک موی تو که قیمت جان خلایق است ... هست این کمین فضیلت قدر و بهای تو
ارزنده بدان که فشانند بر تو جان ... ای صد هزار جان گرامی فدای تو
خردی که سوی خلد شد از نسل تو بزرگ ... بادا کمی بقاش و فزونی بقای تو
او را هزار سال بقا بود و حق نخواست ... تا در بقای خویش نه بیند فنای تو
بود او عطای یزدان نزد تو تا کنون ... واکنون بنزد رضوان هست او عطای تو
فرخ لقای خویش نهان کرد از جهان ... در آرزوی فرخ میمون لقای تو
رفت از سرای خویش بجنت و سرای خلد ... اندر دریغ و حسرت بخت و سرای تو

خاطر همه بمدح سرائیت بسته کرد
وین مرتبت نگوید مدحت سرای تو

همه سلامت آن باد کو بجان و بدل ... خوهد سلامت احوال صاحب عادل
همه مراد کسی باد حاصل از عالم ... که او مراد ورا خواهد از جهان حاصل

به پیش آنکه از او آفتاب را خجلی است ... ز بی خبر بدن از کار خویش هست خجل
یکی خجل شود آن پادشه که ناگاهان ... باستانه او میهمان رسد طغرل
ز جاه صاحب عادل ملک بگرداناد ... گزند چشم بد و طعن حاسد جاهل

عزیز باد او همیشه بر دل خلق
نگاه دار تن و جان آن معز و مذل

صدری که بر صدور زمانه مقدم است ... درگاه او چو کعبه شریف و معظم است
اندر میان آدمیان چون فرشته است ... واندر دل فرشتگان همچو آدم است
زهی آنکه او فرشته و آدم آفرید ... چون آدم و فرشته عزیز و مکرم است
آن صدر کیست صاحب عادل که در جهان ... صاحب قران و صاحب صدر مسلم است
از رای روشن وی و تدبیر محکمش ... روشن جهان و قاعده ملک محکم است
در ملکت عجم سر هر محترم از اوست ... چونانکه در عجم سر سال از محرم است
زیر نگین اوست سراسر همه جهان ... گویی مگر که خاتم او خاتم جم است
ذخر الملوک اوست سراسر همه جهان ... از دولت خجسته سلطان عالم است
والشاه این شهنشه عالم که او بزرگ ... اندر خور وزارت خاقان اعظم است
اندر بزرگواری او نیست هیچ شک ... واندر بزرگواران همتا او کم است
ای صاحبی که کف جواد تو روز بزم ... خورشید ذره ذره و ابر کهرنم است

هر آورد بچنگ همه بهره تواست — وین اندرونش فی کلب معلّم است
از عکس ولمع اختر رخشنده هر شبی — تا آسمان بگونه پیروزه طارم است
بر طارم هوای دل خود نشاط کن — با مه وشی که قبله یغما و تارم است

ای روز عید خلق وز غم خلق را نجات
بر تو بخیر باد و سعادت شب برات

باشد بلی بخیر و سعادت برات تو — چون خلق را بعدل تو باشد ز غم نجات
در دیده مروّت و اندر تن خرد — شایسته چون حیاتی داشته چون حیات
از بهر تازه بودن دلهای خاص و عام — ما نزی لبسی ز نم ابر بر نبات
بر اعتقاد دولت دل عام را قرار — بر رای تست قاعده خاص را ثبات
صاحب تویی و صاحب دولت تویی و هست — دولت بتو فروخته خود را چمیع بات
گر در میان با دیه جوی نشان کنی — آنجا رود بدولت تو دجله و فرات
هر شاه را که چو تو وزیری بود بود — شطرنج ملک خصم رسیده بشاه مات
از فتح سومنات وز محمود زاولی — باقیست زنده نامی و سه یافته وفات
محمود شاه مشرق ذخر الملوک را — دیدار تو وزیر به از فتح سومنات
بهتر ز سومنات کشایی بنوک کلک — بر فال نیک چون بکشایی سرات
از خالق کریم سوی تو کرامت است — در تو بخلق او همه برکت و کرامات

زانکه نسکالیده بر در عمر خود هر مجلس — همچنان در عمر خود بروی بناشد بیکمال
هر مرا وزر و وبالی بنود ار گویم که او — تا وزیر شاه شد بروی نشد وزر و وبال
پادشاهی را که باشد همچنان فرّخ وزیر — ملک او ایمن بود از انقلاب و انتقال
صاحب عادل مه و خورشید چرخ سروریست — بی خسوف و بی محاق و بی کسوف و بی زوال
میوه دولت ز نور او پذیرد رنگ و بوی — وز ضیای او بسی گوهر شود سنگ و سفال
تا جهان آرای خوانم زان سپس نبود شگفت — تا چو جان بر درش گویم سر مینماید محال
هست خورشید جهان آرای جان پرور درست — گر کسی را زان خیالی هست بر گیرم خیال
مجلس دهقان جمال دین صافی ذات یقین — از جمال صاحب آرایش گرفته بر کمال
اهل مجلس از جمال او همی جان پرورند — گشت هر یک ز و مرفه عیش و خرم وقت و حال
صاحب عادل مرفه عیش باد تا ابد — خرم و خوش وقت حالش اندر ایّام و لیال
تا جهان آرای و جان پرور بود زیشان که هست — در جهان و جان خلایق را ازو نفع و نوال

بر جهان و جان او باد ا هزاران آفرین
ز جهان آرای جان پرور خدای لایزال

ای پایگاه خط تو بر قدر رتبوی — از فر تو چو خلد برین گشته آستوی
در باغ استوی طرب انگیز و بگذران — لحن مغنیان خود از خط استوی
جان را غذا سماع خوش و روی نیکوست — زین هر دو باد جان لطیف ترا غذا

حق تعالی خانه سازد مر او را در بهشت | هست بر کشّا رخ ناطق شده نصّ و خبر
صاحب عادل بسی مسجد نهاد اندر جهان | هر یکی چون کعبه زرّین بنزل سیم و زر
مسجد جامع ز بعد آنکه از آتش نماند | اندر و جز ریگ اشکست و خاکستر اثر
ز اعتقاد نیک و دین پاک و دست پر ز تیغ | کرد همچون بیت معمور از فروغ زیب و فر
منبر و محراب و طاقی کرد کز دیدار او | روح گردد تازه و خرم دل و روشن بصر
هر که یک مسجد کند یک خانه اندر بهشت | او که چندین کرده باشد کی بود بیرون در
زان قبل تا حصن دینش باشد آباد ان ربض | کرد آباد آن ربض باشد حصین این مستقر
خصم دینار ظفر نبود بما بر زین ربض | خصم دینش را نباشد زان ربض بر وی ظفر
تا بود بر عقبه عقبی بود آسان گذار | عقبهای شغل دنیا را کجا باشد خطر
از برای فقه و تذکیر و نظر در راه شرع | مدرسه آراست از قصر خورنق خوب تر
روز محشر در ترازوی وی آید بیکران | هر ثوابی کان بود از فقه تذکیر و نظر
هم کنون باشد که گردند از پی فرخنده جای | نور ساد و بوالوزیر او امام معتبر
همچنین کرد دکه گفتم و ز نگشتی کی شدی | اینچنین بنیاد خیری از چنان بنیاد شر
از برای روزه داران را همیشه خوان خویش | همچو خوان جنت آراید بهر شام و سحر
چون بود از خوان او هر روزه داری بهره مند | باشد از پاداش او هر روزه داری بهره ور
هیچکس چون صاحب عادل مدام اندر ره دین | در همه روی زمین از راه رو از راه بر

تا از غمی غنی بر آن کن که بهتر آید | اجاب را غنی کن و اعدات را غمی کن
گر آسمان نباشد تا خود زمی نماند | از قدر آسمان و از حلم خود زمی کن
از غوره تا توان کرد در روزگار صهبا | عشرت بچنگ غوره و صهبای در غمی کن
ماه محرّم آمد و اورد مهرگان را | آیین مهرگانی بر عیش محرمی کن
تا از تعب طرب به هموراه با طرب زی | تا خرّمی به از غم پیوسته خرّمی کن

بکام دل رسید از بخت شاه کامران سنجر | بصدر صاحب عادل ضیاء دین پیغمبر
بشد بر طالع میمون بفرّخ فال باز آمد | بر آن طالع شدن باشد بدین فال آمدن در خور
بزرگان خراسان را زیادت شد بقدر او | جمال و رونق و زیب و فروغ آب و زر و فر
در از طاعت سلطان سلطانان زیادت شد | شکوه و حشمت و دولت نعیم و ناز و کام و کر
بزرگان را صلت فرمود و خلعتهای از سلطان | رهی باشند سلطان را بزرگان رهی پرور
رهی باشند سلطان رهی پرور کند زینسان | جهان خدمت کند آنرا که شد زی شاه خدمتگر
بخدمت پیش سلطان رفت و مخدوم خراسان شد | چو خدمت کرد سلطان سنجر مخدوم صد کشور
چه شد فرمان بر صاحب اگر بر خار خشک آن شد | چو گردون سبز گردد شاخ و برگ گل اخضر
چه شد فرمان بر صاحب بطاعت کردن سلطان | بجز سلطان و صاحب شد ورا مطواع و فرمانبر
بباغ همت سلطان نهالی چون ضیاء الدین | که جزوی باشد از صاحب چه آرد جز سعادت بر

فلک برتارک کیوان کند مسند مرا زیرا کو — ستانش را کند بالین و بر خاک درت بستر
کسی کو نیک بختی را نداند تا کجی جوید — نزا آید ز درگاه تو کانجا جوی و در مگذر
جهان فردی ندارد چون تو خاصه حضرت جنت — گر از من باورت ناید بپرس از علم و از لشکر
گر انسان بنده احسان بود بر هر که خشم آ[ید]شد — توان را بی گمان جز بنده و احسان خود مشمر
چو دوزخ بود حضرت بی تو و مالک فراق تو — شراب هجر تو غسلین و سوز شوق تو آذر
کنون حضرت چو جنت گشت و رضوان شد وصال تو — نسیم خلد تو غلمان و کف راد تو کوثر
شوند اکنون بجاه تو رعیت در پناه تو — چو اهل جنت آسوده ز کون ناکون بلا و شر
بقا و عمر تو خواهند جاه و دولت صاحب — که هر دو جاودان بادند برخوردار یکدیگر
الا تا در دل هر باب حرمت جوی در گیتی — بود فرزند حرمت دار و شادی آورنده

دل باب تو باد از تو با شادی و باندوه
تو آن فرزند با شادی ولی اندوه تا محشر

ماه رجب فرخ و نوروز جلالی — گشتند قرین از قبل فرخ فالی
فال همه عالم شود از هر دو مبارک — گیرند اگر فال خود از صدر معالی
صدری که همه ساله بر بپسندند او بر — فرخنده بود روز چو نوروز جلالی
والا پسر صاحب عادل که پدر و آ — شد بر هنر و ملک هنرمندی والی
فرزانه ضیاء الدین کز همت والا — خورشید فلک را نه پسندد بهمالی

ذات تو باتصاف محاسن متحلی است — وز جمله اوصاف مساوی متعالی
از نیک فعالی است همه خلق ستوده — باز از تو ستوده همه نیک فعالی
مثل تو کسی نیست بعالم ز بزرگان — زان کز پدر خویش نه بپذرفته مثالی
طبع خرم صاحب عادل بتو فرزند — چون روضه خلدست و تو در روضه نهالی
هنگام بهارست و نهال اکنون نالد — زیبد که در آن روضه فرخنده ببالی
زان روضه فرخنده نهالی که ببالد — باشد بر و بر گش همه فرخنده خصالی
تا روضه خلدست و در و رسته نهالی — آن روضه مباد از تو نهال آمده خالی
تا سال و مهی آمدنی باشد باد است — فرخ سر ماهی و خجسته سر سالی
عیش تو خوش و ناخوش از و عیش معادی — کار تو نکو و ز تو نکو کار موالی

عشق سیمین لعبت من کیمیا دارد مگر — روشن و زرین کند کان بت هوا دارد ز زر
لعبت سیمین من دارد بزر میل و هوا — در ندارد بر میان زرین چرا دارد کمر
تا پدرم شکرین یاقوت بر لؤلؤ او — لؤلؤ از دو جزع من بر گهر دارد گذر
جان بها دادم یک بوس لب شیرین او — گفت یاقوتم نه از بهر بها دارد شکر
عنبرین زلفین او را اژدها دارد نشان — عارض رخشانش از ماه سما دارد اثر
بس مقر اژدها خوش شد همیشه عارضش — که که از ماه سما بر اژدها دارد مقر

مهر او عین صواب و کین او اصل خطاست | حاسد خاطیش در راه خطا دارد خطر
شمهٔ خلق ور امشک خطا خواندن خطاست | والله ار با خلق او مشک خطا دارد خطر
کف رادش آستان سایلان زرین کند | جود او چون عشق یارم کیمیا دارد مگر
طبع او بحریست کاتش همت بری گوهر است | دست او بریست کاحسان و سخا دارد مطر
سال و ماه و روز و شب باران این و موج آن | بهر هر بیگانه و هر آشنا دارد درر
نیکخواهش باد هر بیگانه و هر آشنا | تا بخدمت بر در خود هر گدا دارد بسر
در خوشی و خرمی باد ابقای عمر او | تا بدین گیتی در امکان بقا دارد بشر
در مثل تا هر کسی گوید که فال نیک زد | رسته دارد چون گیا را بر گیا دارد ثمر
فال گر دم دست بدخواهش زیر سنگ باد | راست چون دستی که سنگ آسیا دارد زبر
تا دعا رد بلا باشد بگفتار نبی | وز دعا سازد سپر هر کز بلا دارد حذر

بر تنش تیر بلای دهر کاری گر مباد
خود نباشد گر دعای اولیا دارد سپر

مشکن بغمزه بر دل مجروح من نمک | وز من بقبله سر کشای قبله نمک
دانم کز آب گرم دو چشمم یک زمان | نگذاری ار بهمه شکری با همه نمک
ای ترک ماه چهره چه باشد اگر شبی | آیی بحجره من و گویی قتق کرک
تا من بنور ماه تو شب را برم بروز | زان پیش کز سمور بمه در کشی ملک

بسیار علمهاست که آن خاص مر توراست | پر دان علم شرع که با خلق مشترک
داند هر آنکه بازشناسد شک از یقین | کاندر بزرگواری تو نیست هیچ شک
گر بر شریک و شک نورد باد لطف تو | در حال شهد و شکر گردد شرنگ و شک
گر بوی خلق تو بنجسک بر گذر کند | نسرین تازه بردمد از رهی خسک
در بار حلم تو بزمین بر نهد خدای | موی بشیزه نفکند از گاو در سمک
طوفان غم پر وزر سد گو بعون تو | خود را سفینه سازد چون نوح بر فلک
زایر ز بس که زر کرد از کف راد تو | دارد بزر نگار کف خویش چون محک
باید ز تو جواب نعم سایل نعم | از پیر سال باقیه با طفل شیر یک
تا هر کسی که دست نیازی بتو نمود | احسان کنی و جود نشایی بجا ملک
نور دل تو از کرم و بر مردمی است | چونانکه نور دیده مردم بمردمک
تا در دلت ملال نیاید ز شعر من | حافی بمانم ... سرم زآزار بی ودک
تا بر فلک بروج بود واندرو نجوم | تا بر زمین گور بود گور در سلک
روی زمین ز فر تو زینت پذیر باد | چونانکه از نجوم وز شمس و قمر فلک
تو بر شده بجنب شادی درج درج | دشمن فتاده در سقر غم درک درک

سنجاب گون سپهر فنک جو عدوت را
پیراسته بقهر چو سنجاب و چون فنک

چشم خرد را زبس شریفی نوری　　جسم هنر را زبس لطیفی جانی
حشمت توقیع تست مهر سلیمان　　امر ترا رام گشته انسی و جانی
دولت طغی جهان عالم عادل　　داده ترا بر سر وزیران خانی
حاسد جاه ترا ز حیرت و غیرت　　سینه چو آتشکده است و دیده چو جانی
تیز کی کلک مصری و زبان شاه　　به ز فروغ و درویه تیغ یمانی
شاه به تیغ و درویه ملک ستانده است　　داده بکلک تو تا کند و زبانی
از دو زبان کلک خود به تیغ و درویه　　داد دهی خلق را و داد ستانی
صدر رفیع تو برترین مکان است　　تو متمکن به برترین و مکانی
کف تو زان کان و بحر خوانم چون هست　　در کف راد تو وصف بحری و کانی
از کف راد تو در و گهر گیرند　　آن به ثنا گویی آن بمدحت خوانی
خوان مدیح تو سوزنی خواهد آراست　　چاشنی است این قصیده و سر خوانی
از تو دعا و ثنا ابدا الدهر　　بادا تا منقطع چو سیر جوانی

بخش جوان تو سوزنی را داده
از پس پیری جمال و فر جوانی

زکر دون سعد اکبر داد پیغام　　بدستوری که با شاه است هم نام
که تا من سعد ملک آسمانم　　تو خواهی بود سعد الملک اسلام

همه اهل قلم پشت قلم وار　　بطوع از فرق سر سازند اقدام
عطارد بر فلک از هیچ حکمی　　که تو راندی نگنجد بر الف لام
چو نعل اسب تو باشد مه نو　　ز نور رای تو گردد مه شام
تمامی در فنون فضل و دانش　　بصدر سروری حجت و باندام
از آدم تا بعهد تو نیامد　　چو تو صدری و سری ز اصلاب و ارحام
سحاب مهتری مثل تو کس نیست　　کریم ابن الکریم از باب و از مام
نهاد ملک و شاه شرق از تست　　چو بستان بهار از تازه بدرام
بهار تازه کر بستان ببار است　　چو فردوس برین وقتست و هنگام
صبا از شاخ بادام اندرین فصل　　گل افشاند سحرگاه از در و بام
بهنگام گل و بادام می نوش　　ز دست ساقیان چشم بادام
شراب در عمی کز جام شاهی　　ز در عمی نور گیرد تا حد شام
ازان خورشید بخش جام کز وی　　برید آمد حریف پخته از خام
بجز مدح و ثنای خویش منیوش　　چه می نوشی که ضغاث است و احلام
شنود گفت ایچان مجلس تو　　دهد جان را غذا از گوش و از کام
بران شعری که در وی مدح تو نیست　　بنزد اهل دانش هست دشنام
شود مداح را لفظ دری در　　بنظم مدح تو در طبع نظام

بدسگال دولت او گو ز روی آهن است — هست پیش او ز آتش موم و روغن در گداز
گر بود بر تخت نیچه پایه جای حاسدش — راز دارد تخت نیچه پایه جاه شست باز
حاسدش گر بود در جاه جای ناصحش — شست بازی جاه دارد تخت نیچه پایه راز
دایه وار اعدای او را چرخ چندان شیر داد — تا چو پستان گر شوند آنگه کند شان شیر باز
وقت آن آمد که اعدا را بگو بد سر چو سیر — تا یکایک آگهی یابند از زخم پیاز
حاسد او گشت کاید هر فراز از زیر شیب — ناصح او گشت کاید هر نشیبی را فراز
از پس عمر درازی کاندرین پیمان بدر — تا صحش را شد زبان دوست بر جان دراز
گفت ای بدخواه سعد دوله می بینی که گشت — کفش عز جد و حقیقت کفش تو هزل و مجاز
آستان سعد دولت را ز عالم قبله کن — تا در اقبال و سعد دولت آمد بر تو باز
خاک پای سعد دولت توتیای دیده کن — تا شوی بر چشم ور ادپیدریغ و پاکباز
ای خداوندی که بر صدر خداوندان جاه — بر صدری تکیه کرده بر سریر عز و ناز
تا نباشی بر صدر سروران دهر باش — در سر کلک تو کار دهر را منبع جواز
داستان دشمنان را آب و آتش فعل ها — بدسگالان را بسوز و نیکخواهان را بساز
تا برید آید بنا گوش بتان از خط سبز — همچو بر دیبای چین از مشک تاتاری طراز
گاه باز نیکو رخان و گاه با مشکین خطان — جام می نوش از بتان چین و تاتار و طراز
تا بگیرد باز بازیاران کشش خرامیدن ز کبک — تا بیاموزد خرامان کبک با زیدن ز باز

از دوات و کاغذ تو چون زند در آسمان — ظلمت لیل آشکارا گردد و نور نهار
تا شود روی نهار از زلف لیل آراسته — کلک تو مشاطه گردد زین بلان بنگار
از مدار آسمان پنهان شود از روز و شب — وز سر کلک تو شب بر روز گردد آشکار
شب ز روز و روز از شب از مدار آسمان — این همه چو په گریز و آن همی گیرد کنار
هر خطی از کلک تو بر کاغذی باشد ز فر — چون شب قدری که گیرد روز عیدی در کنار
خلق را دیدار تو عیدست بی خوف و عید — مهر تو در هر دلی عمرست بی رنج خمار
قبله ابنای ایام است صدر بار تو — زانکه در ایام تو در هیچ صدری نیست بار
از جمال طلعت خورشید رخشان آسمان — هرگز آن زینت نیابد کز تو مسند روز بار
چون بصدر بار بنشینی چنانک از ابر سیل — کف راد تو شود بر سایلان دینار بار
بنده پروردگاری و قلم رانده شده — گر تو پرورده شود هر بنده پروردگار
سوزنی پرورده انعام عم و باب تست — نعمت این را ز راه شکر گوی و حق گذار
گر بحکم یادگاری مرغی رو بشوی — بر براق ... بر باشی سوار
شاد باش ای بخسرو و مشرق مدار شاد تو — دیر زی ای باغ عمرت میوه جاودانه بار
تا بکس ناظر خود بود اختر سعد فلک — تا بود کس نظرت سعد فلک از خواستار
باد سعد اکبر و اصغر شده ناظر بتو — هم بر احباب تو ناظر از صغار و از کبار
بخت مسعود تو خوانده بر سرای بار تو — خیر دار حل فها خیر ارباب الدیار

باستحقاق و اهلیّت به از به … بهاء الدّین محصّل کرد مقصود
دراحسان خود بر خلق بکشاد … ببخشیدن گرفت از بیض و از سود
چو باب وعم خزاین کرد خالی … ز مال و نعمت موزون و معدود
بطبع خوش بدست خویش بخشید … ضیاع و غلّه و منقوش و منقود
قصب بخشید و اطلس داد و انگاشت … که برگ تو دو افکندست بر دود
چو ابنای میان از سیم و از زر … ببازو شاهد و بنود چو مشهود
بماه روزه در هر روز و گنجی … ببخشد دین بود موهوم و معهود
بعیدی صادق الوعدست و ناید … بعمر از وی خلاف هیچ موعود
بر خلال باشد جهد هر کس … بود جهد وی اندر بذل مجهود
بیزدانی که جز وی نیست یزدان … بمعبودی که جز وی نیست معبود
که نار کین او سوزنده ناریست … کزو واقد شود در حال موقود
دل اعدای او پر نار بادا … بسان خندق اصحاب اخدود
همیشه تا سخن در طبع دانا … گهی محلول باشد گاه معقود
حکیم سوزنی را دل زند جوش … چو درجی باپراز دُرّ منضود
ندارد مدح او حدّی ندانم … که نامحدود چون گنجد بمحدود
بجاه پادشا خورشید عالم … بعالم ظلّ عمرش باد ممدود

هست در میزان حلمت پیکرانی بو قبیس … هست با میزان خشم تو جهنم بی قبس
مهر دینار و درم را در دل تو جای نیست … گنج دینار و درم منهی بمهر لا بمس
کعبهٔ حاجت روان سایلان درگاه تست … گشته مر هر ملتمس را زو محصّل ملتمس
فی المثل گر جان شیرین خواهد از تو سایلی … هرگز اندر چهرهٔ شیرین تو ناید عبس
دشمن جاه تو در دل تیرگی دارد چو شب … بی غلط آن دان که شب هرگز نباشد بی عسس
گر نیار دور شمع مهر تو در پیش دل … شب رود او را بهر گامی بگیرد ده عسس
هر که از کین تو دارد دل سیه چون تو ابا … از درستک آس بی غم پوست کرد چو لعد
گر سموم خشم تو بر روی دریا بگذرد … از لف او در تک دریا پدید آید یبس
دیدهٔ حاسد بتو چون عبرت انگورست شوخ … در لگد کوب عنا باد اجدا آب عبس
در ثنای مجلس میمون تو مداح را … ناید اندر دل ملال و در زبان ناید جرس
سوزنی اسب قوافی راند در میدان شک … تا چو خمخانه بیهوده بجنباند جرس
چون بنا شد شاعر منحول کار شعر دزد … گر گذارد قافیت را بکناهی در جرس
حس بود در لفظهای گرگ و اندر شاعری … کوک زن بر سوزنی گر شیر آید لفظ حس
شاه ملک آرای را بسته چون بر روی حسم … بر سکال ملک او را چون بر روی دیده خس
محدثان سنّی شوند اندر طبس گر مدح تو … راوی بازار خوان خواند بیاز از طبس
تا بقرآن قصهٔ اصحاب رس خوانده شود … بی رسن باد بداندیش تو اندر قعر رس

زدست ساقی دارنده هر دو باده بهار
زلفظ شاعر دانسنده هر دو مدح نیوش

آمد چنانکه کرد ستاره شمر شمار — شاه ستارکان بجمله شهریار وار
تا آسمان بتابش شاه ستارکان — برشاخ آسمانکون آرد ستاره بار
بستان شود چنانکه بر اندیشی زآسمان — چون ابر کشت بر رخ بستان ستاره بار
بر شاخسار بستان بلبل نواز ند — و میت خوش نوایی بلبل ز شاخسار
در جویبار سرو ببالد ز نهبر او — تا فاخته بنالد بر سرو جویبار
بی آب و دیده بر طرف جویبار کل — قمری غریو دارد بر جست و جوی یار
هنگام را محابا بنود مثل زنند — تا این مثل زدند شد از عاشقان قرار
هنگام کل رسید ز کل روی لعبتی — بر بوسه رام کشته محابا مکن کنار
خوش بر کنار کیر و نشان بر کنار خویش — مگذار کر کنار تو کیرد دمی کنار
از خاک خار و خاره بار دی بهشت ماه — روید بنفشه زار و سمن زار و لاله زار
ار دیبهشت ماه بباقی کند فدا — خیز ای بت بهشتی و آنجام می بیار
تا شهریار وار بدستوری خرد — جام می از تو کیرد دستور شهریار
صدر کبیر عالم عادل بهاء دین — آن هر حدیث او بهاء در شاهوار
دستور راد کستر و سلطان داد کر — مسعود سعد ملکت و مسعود کامکار

از شکر مشت تو ز هیسری مقصرم — کردست مار بر تو شکر مرا آشکار
در شکار کاه بتان عاشقی طلب — باشد شکر شکار چو پنهان چه آشکار
از بوسه کاه خوبان شکر شکار باش — تا پیشگاه باشی و اقبال پیشکار
تا در زبان تازی بستان بود بهشت — نام هزار دستان در بوستان بود هزار
شاعر هزار بار ببستان مدح تو — تا چون هزار دستان دستان زند هزار
سال بقای عمر تو بیش از ستاره باد — صد بار از انکه کرد ستاره شمر شمار

رسید ماه محرم بسال پانصد و شصت
ببارکاه وزیر خدایکان به نشست

که تا نظر کند اندر جمال طلعت تو — که هیچ شه را مانند او وزیری هست
خجسته رای و همایون لقا و فرخ فال — دراز عمر بعدل و ز ظلم کوته دست
ستوده سیرت و پاک اعتقاد و نیکو ظن — بدل خدای شناس و بتن خدای پرست
سر وزیران صدر بزرگ سعد الملک — که سعد اکبر ناظر بود بروی پیوست
در سعادت نام خدایکان مسعود — کش ز نجب و مساعد بروکه شوان بست
اکر ز عدل شهستی و نیک رایی او — شدی سراسر کار جهان بتاه و تبست
ز باغ دولت شاه جهان بخلق جهان — کل سعادت و بوی داد و خار زور جست
ز خار غم دل و جان کسی که در دل او — درخت هستی مهر او نه رست و نه زست

محمّد از سر انگشت خود اشارت کرد — مه تمام بدو قسم شد بحکم آله
مه صیام بدو قسم کرد او و کذشت — بقسم روز بصوم و بقسم شب بصلاه
زنان مصر بریدند دست اگر دیدند — جمال یوسف یکباره بر گذر ناگاه
هزار مرد ستمکاره دست ظلم برید — کنون بعهدش از آن بیم کو شود آگاه
اگر محمّد اندر مقام محمود است — گناه امّت خود را ز حق شفاعت خواه
بنزد حافظ ان محمود او رعیّت را — همی شفاعت خواهد ز گونه گونه گناه
برادران را یوسف چه داد گندم و جو — بها گرفت از ایشان بضاعت مزجاه
اگر بضاعت مزجاه پشم و پشمینه بود — بنود گندم و جو نیز جز که تخم گیاه
میان تخم گیاه و میان پشمینه و پشم — بسی تفاوت بنود چو عقل بیند راه
بجای گندم و جو او همی دهد زر و سیم — باشنا و به بیگانه فی سبیل الله
بدل ستانند از ایشان بهای پشمینه و پشم — چه شعرهای رکیک و چه قصه‌های تباه
از آنچه میدهد او تا بدانچه میگیرد — تفاوتست چو از زر نگاه تا پرکاه
همیشه تا که بماه روزه در مجلس علم — بود درود محمّد رونده بر افواه
پس از درود محمّد ثنا و مدحت او — رونده باد در افواه خلق بی اکراه
همارها که بگویند که بر چه سر بود — نشست یوسف در صدر پادشاهی و گاه
بصدر عزت با داشسته چون یوسف — سران ملک بخدمت گرفته بر درگاه

همه بجوهر کانی خرد سخن زخرد — از آنکه کان خرد باشد و مکان سخن
بقهرمان سخن اطلس و قصب بخشد — چو عرضه کرد بر و نظم قهرمان سخن
بر آشکار سخن کس چنان نشد واقف — که او شدست بهر وقت بر نهان سخن
مزید خرد زود یاب دیر نظر — همی برانید مغز اندر استخوان سخن
چنان بلند سخن مهتری است گر خواهد — ببام عرش بر آید بنردبان سخن
بجای باران از ابر طبع درفشان — در خوشاب چکاند ز ناودان سخن
بمدح او و به پروردن چو من مادح — ورا است دست سخا و مرا زبان سخن
کند بلاط سخن طی بسان اهل هنر — چو او گسترد از فضل طیلسان سخن
سخن بحضرت او قیمت و گران دارد — دگر برد سخن قیمت گران سخن
که مجادله اندر صف هنر در نظر — زند بسینه خصم اندرون سنان سخن
ز من بپرسی گوئی سخن روان دارد — روانی سخن او بود روان سخن
ایا روان سخن در روانی سخنش — بجان تو که در الفاظ تست جان سخن
بامتحان سخن از مزر دیف خود در احوالش — بمدح صدر تو رقم برامتحان سخن
بامتحان سخن از من بسا یرم بذرقش — نهال مدح تو در صحن بوستان سخن
شنیده‌ایم که شاه سخن بود شاعر — از آنکسان که زدستند داستان سخن
اگر درست شود شاهی سخن بر من — بجنب تو بنوم جز که پاسبان سخن

مستقیم احوال باشد آنکه در تیمار توست / محترم باشد هر آنکه از حرمتش سازد حریم
در فنون فضل و دانش بر همه روی زمین / همبر و همتا ندارد از حدیث و از قدیم
چون الف گر راستی اصل حروف معجم است / در مقام راستان با راستی باشد مقیم
چون الف صدر و سر اقران خود شد لاجرم / تا بحرف یار حرف با و تا و ثا و جیم
هرگز آلوده نشد لام لبش از میم می / قبلهٔ او مایل نشد هرگز بقلب لام و میم
از پی آسیب وزه نفکند خود را در بزه / وز برای کلک زانیها و بر آتش کلیم
پشت دست او نشد از عکس جام باده لعل / تا بمحشر باید و بیضا بکلید چون کلیم
ای ید و بیضا تو را در جملهٔ انواع فضل / در مشامت از گل بستان فضل آید نسیم
نزد تو غیرت هنر دارد گزو گشتی عزیز / نزد کف راد تو عزت نه زر دارد نه سیم
خط تو از روی تشبیه است بر شکل شبه / کم کسی باشد که باشد آن معانی را فهیم
نامهای مشترک دارند با حق بندگانش / آن حدیث از روی صورت هیبتی دارد عظیم
حق شرکت میثاب بنده را در ذات حق / خود کس این سودا نیارد در سویدای صمیم
گرچه شرکت باشد اندر نام با حق بنده را / هیث مشرک را چنین نامی فوالله ایثم العظیم
نام حق محمود و نام نور حق محمود تو / اندرین محمود نامی فی بنزد حق اثیم
بنده حقی و بر تو حق رحیم است و ز تو / هست راضی تا بوی بر بندگان او رحیم
حق حلیم است و ز حلم خود روا دارد که تو / از برای حق بوی با بندگان او حلیم

خاک پوش آتش دل برد سیلاب مژه / جان چه رنجانم که در تن باد پیمائیست جان
چون بنهادم من ز باد و خاک و آب و آتشت / باد و خاک و آب و آتش را نهادم بر میان
گرم و سرد آتش و آب و غم و تیمار توست / همچو باد ام سبک گر همچو خاک آید گران
اندر آن موسم که گردد باد عنبر بیز خاک / آتش افروزد رخ لاله ز آب آسمان
عنبر آتش پرست و رست را اند هم بباد / وز مژه بر خاک پاشش ریزم آب ارغوان
دوست آید دیده نستاند بهای خاکپای / زر آتشگون خورد کوه گوید پس از باد زبان
با وجود تاج دین محمود بخشد خاک وار / زر چون آتش بهای شعر چون آب روان
تاج دین آن آب لطف خاک حلم باد دست / صدر آتش همت گردن کش گردن توان
آنکه بی آب دو آتش خاک توران هست چون / مجمری بی عود و آتش کشتی بی بادبان
آنکه پیش کلک او باشد چو پیشن باد خاک / خنجر زهر آب داده نیزه آتش سنان
وانکه ایزد ز آب و خاک راهش وز حکمت سرشت / باد خلق او که بی آتش بود مشکی دهان
باد خاک کوی او را گر دهد تحفه به آب / زر آتشگون بکف عبهر بر آمد را مدان
باد پایش را سپهر آبگون از ماه نو / نعل آتشگون نهد بهد بر خاک پیمای جهان
حاتم طائی ز باد برد از خاک کرم / ز آتش دوزخ چو یاقوتست با آب امان
کلک او گر خاک رست و آب جوی در ارم / خاتمت از روز با د آتش قند در نیستان
باد رنگین کرد نام شعر آتش خاطری / خاک رنگین نام زر با آب تر این بام از آن

رست از خاک چمن گلبن حوایی آبگون … با درا داده عنان در زنیش آرایش سوار
باد گیر گوش عاقل گر نباشد خاک بوس … بشنود نعش گل آتش فروغ آب دار
در گل آتش فروغ آب داران باد رخ … میش کاندر خاک پای تاج دین صدر کبار
تاج دین محمود بن عبد الکریم آن باب لطف … آب صفوت صدر خاکی حلم آتش اقتدار

اندر آور د سپهر از ره تشریف بگوش … حلقه بندگی میر اتابک بر غوش
چرخ در گوش کشد حلقه پیمان ورا … دهر مر غاشیه دولت او را بر دوش
تا کله گوشه رساند ز اقبال بچرخ … داد اعدای ورا دست زمان مالش گوش
عیش بر دشمن او تلخ شد از گشت فلک … ایش تلخی که کند عیش جهانی خوش نوش
او شجاعی ست که هنگام دغا روز نبرد … نعره او ببرد شیر ژیان را از هوش
هیبت اهرمنان دارد اندر صف جنگ … باد در صدر سران سیرت و سیما سروش
پیش او پای ندارد که سر افکنده بود … دشمن حیله گر کینه کش دستان کوش
پیش او پای ندارد که غنی گشته بود … سایل عاجز درمانده دل حلقه ان بوش
کمترین بنده او گر بخوهد روز دغا … بر رخ وران هژبران بنهد داغ دو روش
نبشاند بسر تیغ و ببازوی قوی … هر کجا خواسته شد فتنه چو دریای بجوش
خلق از فتنه و بیداد خرد شید و کنون … کند از عدل ورا فتنه و بیداد خروش

از و هست در دین فزونی و قوت … وزان بود در کفر سستی و نقصان
پیک سنگ بر از چه موسی عصی زد … گر انشد روان چشمها در بیابان
چو فضل بن عمران بکاغذ برد کلک … ازاحسانش نازد بصد شهریاران
اگر دین موسی قوی شد بموسی … شد از فضل عمران قوی ملک سلطان
باین چو مصر ست در عهد موسی … بفرمان فضلند بس اهل ایمان
ایا مجد اسلام گزلت و خرم … دل صد هزاران مسلمان هزاران
تویی سعد دولت تویی دین و ملت … تویی فخر امت تویی شمع کیهان
جهان سخاوت بتو گشت روشن … سپهر کفایت بتو یافت دوران
ازان تو را هستی همت عالی … که زیر قدم بسپری فرق کیوان
وزان گونه رایی که مر مشتری را … بتد پیر بیداری از چرخ گردان
زهر تیغ سرکش کمین بنده تو … فروتر بود روز هیجا بمیدان
تو خورشید دادی که بر روی گیتی … ز نور تو شد ظلمت ظلم پنهان
نشاط زمین آرد از چرخ زهره … که در بزم تو زود سازد با لحان
شود تیر گردن کمان دار هر که … برای قلم تیر وار از قلمدان
بهر ماه چون نعل زرین شود مه … برا و پیدا ان کنی نعل یکران
کجا آتش خشم تو بر فروزد … شود آب انگشت در ماه آبان

تا عرض دهد لشکر پیروزه سلب را ... بر پشته و صحرای زمین راجل و راکب
چون گشت هوا معتدل آیند پدیدار ... اشجار بود در گل اوراق عجایب
بلبل چو مذکر شود و قمری مقری ... محراب چمن بحث سمن فاخته خاطب
این موسم آنست که از بوی ریاحین ... بر مشک ختن خاک چمن کرد دعا لب
کردند سپید ارو سیه بید بمیدان ... بر یکدگر از باد سحر طاعن و ضارب
آن را که دو بادام جهان بین بود از باد ... پیند گل و بادام ربودن ز جوانب
ای باد که آری گل و بادام ربوده ... از نزد موالی ز سر قند بصاحب
سلطان وزیران ملک آل بهیران ... ممدوح امیران سخن حاضر و غایب
فرزانه نظام الدین کاندر صفت او ... نظام مدایح بنود خاطی و کاذب
آرایش صد دفتر دیوان بتد بخشش ... بر هر سخن آرای بود لازم و واجب
از مکرمت اوست که از منقبت اوست ... آرایش دیباچه دیوان مناقب
بنود عجب ار مدح وی انگیخته گردد ... بر آب روان از قلم قابل کاتب
ای قول تو در دینی و دنیایی صادق ... وی رای تو در مملکت آرایی صایب
از کلک تو شمشیر زن لشکر اسلام ... بر قیصر و فغفور نهد تاج و ضرایب
آیند بدرگاه تو اشراف و اکابر ... بر خدمت صدر تو چنان طامع و راغب
کز وجه زمین بوس ز دیوار سرات ... که برگ رباینده و سجاده جاذب

هست شبرنگ خط نیمروز او ... رخ رخشنده او ماه منیر
مه مصفر آید عالم هر گاه ... که رخ ماه گیرد و شبگیر
رخ آن ماه کرد اینک و من ... به نفیر آمدم بره و به نفیر
کرد دیوانه دلم را ز نخست ... زابلهی بت مشکین زنجیر
جنگ را در سر زنجیر زدم ... شد کنارم همه پر مشک و عبیر
لب لعلش بمزیدم بخوشی ... یا قیم ز و مزه شکر و شیر
شیر از آن لعل مزیدم که ز سر ... باز کودک شدم ار بودم پیر
کودکی نو بحدیث آمده ام ... سخنم نی بجز از مدح وزیر
صاحب عادل صدر الوزرا ... صدر فرخ پی فرخنده ضمیر
نسب فخر امیران بزرگ ... بلقب صدر کبیران وزیر
مسند آرای بفرّ و بشکوه ... ملکت آرای برای و تدبیر
آن امیری و وزیری که چنو ... نه وزیرست بعالم نه امیر
در امارت بده بی کفو و شبیه ... در وزارت شده بی مثل و نظیر
بسر کلک وی آراسته ملک ... خسرو شرق شه کشورگیر
ای وزیری که بسر کلک تو کرد ... صورت عدل و کرم را تصویر
هرچه تصویر کند خامه تو ... نبود خام و نباشد تزویر

شاه گویم چو من ز نام بوی
نظر از خشم احترام کنم
هست جام جهان نمای و لیکن
یاد و شمس نظر بجام کنم
پیش ما ملک او فسانه کند
بکی آن ملک را حسام کنم
بود ازان ز ملک حسام

صدر او بهر وزیر نام کنم
بوالمعالی محمد انطهور
از ابر سخن علام کنم
شاه ابن اینان کبیر ورا
خدمت مجلس نظام کنم
از دل و جان بنظم جان افزای

هر که مدح تو فسرو خواند بخواب
بخت لعمر برآمد بتعبیر
کسوه برکسوه رود همچو پیاز
ز زبرت مادح یک تو به چو سیر
تا چنین است ره و سیرت تو
بنود دولت تو عزل پذیر
تا که باشد فلک برشده را
ز زبر خاک مدد مسطح تدویر
باد برکام تو تدویر فلک
هم چنین باد ملک را تقدیر

تو همه ساله بشادی و طرب
مانده بدخواه تو در کرم و زحیر

برخود از طبع خود سلام کنم
ستش شاعری قیام کنم
شعر خود را چو کوکب شعری
جای بر چرخ نیلفام کنم
سخن از کس بعاریت بنزم
که هم از طبع خویش وام کنم
صید دلها کنم چو بر کاغذ
از قلم حلقهای دام کنم
فکرت خویش را چو رزم به بزم
سخن از عشق سیم خام کنم
پخته را خام و خام را پخته
جهت باشم بهر کدام کنم
بنمایم بشعر سحر حلال
شعر بر شاعران حرام کنم
بطبع برلیام دون همت
نکنم مدح بر کرام کنم
بسر نیک جوشش روی‌ای
شاه را ه سخن بکام کنم

زان ترازو که علم او سنجم
اخفش قیس را دوام کنم
کشت آز جهان شود سیراب
کز کف راد او غمام کنم
نامه شکر او کنم انشاء
نام آن نامه نا تمام کنم
چون کنم افتتاح مدح و ثناش
دل بخواهد که اختتام کنم
طبع من آفرین کند بر من
من بران مهتر همام کنم
بخت بر من سلام عید کند
من برا و از مه صیام کنم
گوهی بجشم آگهی دآرد
که من از وی بعید لام کنم
خانهٔ دولت ورا بدعای
در و دیوار و سقف و بام کنم

بشب قدر طبع من با روح
باد تا در دعا سلام کنم

خورشید به برج حمل آمد چو رخ یار
هم نور بجا حاصل شود از تابش و هم نار
نورانی روشن شدن عالم تاریک
نار از جهت پختن هر خام بر اشجار
تا باز جهان از تبش و تابش خورشید
برنا شود آغاز بدید آید و هنجار
برگ گل از اشجار برون آرد بستان
ایوان بدایع شود از خاک بدیدار
وز رنگ چمن گردد چون رزمه بزاز
وز بوی هوا گردد چون کلبه عطار
دستان زن بستان بسحرگاهان گردد
بر سرو سراینده سرود و غزل ... ار

با لعبت فرخار نشاط و طرب انگیز — وز خار تعب چشم بر اندیش همی خار

در عقد بنات قلم سحر نمایت — چون زرین طیری که ور اشکین مشقار

چون طیر شوی فرخ بمنقار خطا — اوراق رسانیده بسوال و بر زوار

تو کشت سر سال و باقبال شه غرب — تا سال دگر در دل و جان تخم طرب کار

تا چشمه خورشید بهر برج که باشد — باشد ملک خسرو هر کوکب سیار

تو چشمه خورشید نشاط دل خود باش — هر جای که دل خواهد برج حمل انگار

در نور رخ یار نگه میکن و میگوی — خورشید ببرج حمل آمد چو رخ یار

گر سوزنی هر دعاگوی تو را طبع — چون بحر عدن کرد و پر لؤلؤ شهوار

نی در ثنای تو مبادا که همه عمر — در سوزن نظام کشد رشته بسوفار

زر دست فنا نامه عمر تو مبادا

طی تا نشود در پا طی گشته چو طومار

جاودان ماند کریم از مدح شاعر زنده نام — زین بود شاعر نوازی عادت و رسم کرام

شاعران در زینت دانا گر با نام کریم — کسوت مدحت بیاراید بمقراض کلام

گر لیسی پوشد آن کسوت بچشم اهل عقل — هست بر پوشیده بی اندام و بر درزی ملام

راد با شاعر تواند بود در یک پیرهن — رفت و بگذارد به پیرامن که تا گوید سلام

هست شعر آن خوش حدیثی کاشتاعش کرده اند — هم نبی و هم وصی و هم امیر و هم امام

ای پایگاه قدر تو بر چرخ نیمرنگ — دور ور اشتاب و بقای ترا درنگ

اندر شتاب باوست درنگ ترا مدد — و مدد درنگ تست شتاب ورا درنگ

پیداد ورنگ او ور زبان کلک تو کند — چون بر بیاض روز نگارد سواد زنگ

آئینه ضمیر تو اندر مقابله — بزداید از ور آئینه چرخ نیمرنگ

از چرخ نیلرنگ چو نالند حاسدش — از سر کلک تو شده با ناله و غرنگ

تیر خدنگ شاه بکلک تو داد شغل — تا راستی ورا است روی گیرد از خدنگ

مستوفی ممالک مشرق نظام دین — کز کلک تست تیر فلک را هر شنگ

شک شکر حدیث تو را بندگی کند — کاندر عبارت تو شکر هست شنگ شنگ

چون تو سوار فضل کجا در همه جهان — بر مرکب کمال هنر بسته تنگ تنگ

زرین سخن سواری بهتا ز شعر عسجدیست — بر دست تو سوار عنان سخن بجنگ

از مدحت تو سوزنی پیر شد جوان — چون تیر کرد قد خمیده چو پشت چنگ

لیکن بگرد عسجدی اندر کجا رسد — چون هست ترکتازی او با خران لنگ

از تربیت نمودن تو مهتر کریم — روباه شیر گردد و صعوه شود کلنگ

هر شهسوار فضل که شد با تو هم عنان — باید بگرد کردن از الزام پالهنگ

در ذات تو نهاد ملک عز اسمه — ذهن و ذکا و فطنت و فرهنگ و هوش و هنگ

جستن نظیر تو بهنر پر مکابره است — تا با هشر نمودن بر عقل شالهنگ

تا برکند حسود تو صلت بدست خویش | در صلت حسود تو افتاده باد کنک
تا سیم وزر بآتش و سنک امتحان کند | مردان کار دیده چه مصلح چه رند و شنک
درراه عشق آتش رویان سنکدل | سیم وزر امتحان کن و در بار هوش و هنک
هر چند حلاز هزل بباید نصیبهٔ | هر چند یک مزه شهد باشد بنک
تا بنک و کوکنار بدیوانکی کشد | دیوانه باد خصم تو چون کوکنار و بنک

تا باد سارش بسر امداد ب بنای
زان سرخ باد سار چو سر کفشه باد زنک

دلبند من که بنده رویش مه تمام | خورشید آسمان جمالست و نجم نام
نجم کلاه دوز که زترک کلاه او | بر تارک غلام نهی شه شود غلام
صد بوسه خام خواستم از نجم نجم نجم | بر من نشمرد بوسه بدر نوش لعل فام
هر چند نجم نجم ستاندم ز نجم بوس | خواهم که جمله جمله کذارم بنجم فام
میکون دو زلف نجم کله دوز بر دو رخ | دامیست حلقه حلقه و ماهی میان دام
ماهی بدام ماند و ماه تمام نی | در دام زلف نجم کله دوز من کدام
دیدم همه طپان و بی آرام و شوخ چشم | او باز آرمیده بر شرم و کش خرام
شاید کر از فلک دو رخ نجم را کنند | خورشید نیم روز و مه نیم شب سلام
شد دیده بر سپهر با نجم کذاشتم | تا خود نظیر نجم کله دوز من کدام

نجمی که بنده کان ورا مه سپر سزد | جوزا کمر فلک فرس و مشتری ستام
ای بر سپهر دین خداوند نجم سعد | ناظر شده ز برج سعادت بخاص و عام
خاص از تو با سعادت و تشریف از تو نجم | مسعود دم و مشرف در دیده کرام
بی انقلاب و رجعت و بی نحس و بی وبال | خواهم که بر سپهر جلالت بوی مدام
نجمی و آفتاب هنر پروری همی | در سایه عنایت و تیمار و مستدام
در آفتاب مثل مکر مجلس رفیع | اعنی ابو المعالی عبد الله الامام
ارجو که این قصیده من بر تو نجم سعد | عرضه شود بهمت از مهتر همام
تا آفتاب و نجم بوند از برای من | کوینده حدیث و نیوشنده کلام
در مدح و محل قبول افتد آن بزرک | نزدیک من فرستد یا نامه یا پیام
تا آسمان دین از نجم سعد و نحس | خالی نبود خواهد از امروز تا قیام
تو نجم سعد بادی بر آسمان دین | مسعود او لیائی تو از علی الدوام

کر در مه صیام شود خوانده این مدیح
بر تو خجسته باد مدیح و مه صیام

آن خطه تیره کرد بنا کوش روشنش | کوئی نوشته اند بخون دل منش
خون دل مراست نه خط آن رسن که کشت | کرد دلم خیال بنا کوش روشنش
در دل نهال عنبر و سوسن نشانده ام | کانزوده شد بعنبر تر برک سوسنش

ز صد هزار خصم بیابی بجان و مال | دیمن شود هر انکه در آید بدامنش
بران خدنک او بکه صید کاه حرب | از خون چنان شود که ندانی ز جیدنش
زیبا تر از پریست بنرم اندرون و لیک | در زکه ندانی باز از اهرمنش
ز آثار صحبت کف کوهر فشان او | کوهر بر امد از دل برنده آهنش
آهن به پیش آتش خشم وی از نهی | در چین کداخته کند چو موم از وغنش
هر خانه که آتش کینش فرو خشد | از باد مرک زود بر اید ز روزنش
اندر زمین دل که کند کشت کین او | دست زمانه درزند آتش بخرمنش
در باغ خاطرم کل مدحش شکفته شد | از عکس نقش طارم و ایوان کلشنش
شیرین و چرب شد سخن من که طبع را | پرورده ام بشکر و مرغ و مسمنش
زاید دلم مدیح بالوان از انکه تن | پوشیده ام بکسوت خوب ملونش
من آن مزینم که همه ساله بنده وار | دارم بفرو زیب مدحت مزینش
شاهی است او بملکت مردی و هنر | کر فضل هست بخشش و از جود کنزنش
ای پادشاه که کر زمن و بخت بکار میست | آن تاج بر بکیرش و زین تخت مفکنش
در هر دلی که رسته شد از وی درخت کین | ناآمده به برک و بر از بیخ بر کنش
کر دشمنش ز جاه بخورشید بر رسد | زان تا که ذره ذره شود بر زمین زنش
یارب بروز حشر بران رحم کن که کفت | یارب بروز حشر ازلی منش

خورشید آسمان معالی و مرتبت | کز نور روی اوست منور همه دیار
خورشید وار نور دهد بر همه جهان | جمشید وار چون بنشیند بصدر بار
خورشید را ببرج حمل چون بود شرف | او را شرف زیادت از اندان هزار بار
از قدر بر مثال سپهرست سرفراز | وز حلم بر نهاد زمین است بردبار
دستش بابر نیسان ماند که سخا | که باشد ابر نیسان زر بخش و درنثار
هست از نسیم خلق و می آورده خلق را | شاخ درخت دولت و اقبال برک و بار
انعام و بر سبب رزق خلق کرد | در بنده پروریدن فر و بار
ای بی شمار دولت و اقبال یافته | در روزکار دولت تو اهل روزکار
در هر یکی رسیده ز تو جود بی قیاس | وز هر یکی رسیده بتو شکر بی شمار
آنی ز مهتران که نیاید بنام نیک | مار تو زین کنار جهان تا بدان کنار
زان تا بنام نیک برانی جهان تو را | از مهر دایه وار بپرور دبر کنار
کر یار نیک خواهی شو نیکنام باش | تنها نماند انکه بود نام نیک یار
مهتر بسی است لیک نه همچون تو کامران | کلها بسی بود نه همه همچو کامکار
در باغ مهتری چو کل کامکار باش | تا نیکخواه بوی برد بدسکال خار
آیین عید کردی جشن بهار ساز | هم در بهار خانه چو بت خانه بهار
آواز ده بساقی و این بیت را بخوان | خیز ای بت بهشتی انجام می بیار

اسیر عشق نگاری شدم بجان و بدل | که عنبرست بر و زلف و بر عذار آتش
نگار من چو بزلف بر عذار زند | زنند گویی در تبّت و تتار آتش
حدیث زلف و عذار و تتار و تبّت را | براب مانم و در زد بهر چهار آتش
حدیث خلق خداوندگار خود گویم | که بوی مشک دهد مدحش بکار آتش
جهان جود و سخا افتخار دین که کند | زبهر سوختن خصمش افتخار آتش
علی که همچو خداوند ذوالفقار زند | بجان و جسم عدو در بذوالفقار آتش
بزرگواری کز باد خشم و هیبت او | فرو شود بدل خاک آب وار آتش
ایا سپهر معالی که از سیاست تو | همی خورد که خشم تو زینهار آتش
ز رشک همت عالیت هر زمان بنفیر | سوی اثیر فرستد همی شرار آتش
از آنکه تا بکف زرفشان تو ماند | همی جدا کند از خود زر عیار آتش
وز آنکه تا نبرد هیچ خام دشمن تو | بود بر آهنک و سنک استوار آتش
زبهر سوختن خصم تو در آهن و سنگ | اگرچه هست نهان گردد آشکار آتش
کسی که گرد خود از حشمت تو دایره کرد | نقی برو نرسد گر همه دیار آتش
بدولت تو سیاوخش وار بر گذرد | که خوی نیارد بر مرکب سوار آتش
بگرم و سرد زمانش نیاز باید چرخ | چو بر یمین بود دش آب و بر یسار آتش
گر از بتاری یکیتن دم از خلاف تو زد | در افکند بهمه خرده و تبار آتش

خمیده قامت و زرّین عذار چون عاشق | شدست گویی بر آفتاب عاشق زار
هلال و چشمه خورشید نارنج و سپرند | یکی ز سیم حلال و یکی ز زرّ عیار
میان آخر شعبان و اوّل رمضان | سبب چه بد که شب و روز هر دو گشت سوار
چو کرد شعبان سیمین سپر در آب نهان | سپهر نارنج زرّین روزه کرد اظهار
هوای مغرب گشت از شفق چو معصفر که گاه | چو روز آن و شب این شدند در پیکار
هلال روزه بدین وصفها که دادم شرح | ز روی قبله فرو شد بحجر لؤلؤ وار
بطبع بنده فرستاد لؤلؤ منثور | بنظم کردم در مدح سیّد احرار
سر مفاخر فرزند فخر دین احمد | ابو المعالی دهقان علی سپه سالار
سپهر مردی و جود افتخار دین که بدوست | همه مفاخرت دین احمد مختار
ز هر که او بهنر فخر کرد در عالم | بهست چون هنر از عیب و همچو فخر از عار
جمال گوهر خاک آنکه از نکو خلقی | رخ خرد در اخال است و چشم هر ازخار
مصدّری که چو بر صدر بار بنشیند | چو آفتاب کند خیره دیده نظّار
بر آسمان هنرمندی و شجاعت و جود | چو آفتاب ندارد قرین و همبر و یار
کمر بخدمت او سال و ماه بسته کرام | زبان بمدحت او روز و شب گشاده کبار
بزرگواری کز مدح و از مناقب او | بر آنچه دانا واجب نماید استغفار
بدان سبب که رهی پرورست و بنده نواز | بسی کس اندر افتادگی شده پیراز

همیشه تا زخداوند روزه داران را … بود ز شادی چونانکه هست در اخبار
یکی بدنیا وقت گشادن روزه … دوم بعقبی وقت نمودن دیدار
از آنکه نبود در وعده خدای خلاف … زهره شادی چونانکه هست در اخبار

خجسته ماه مه روزه چونکه عید رسید
خجسته تر ز مه روزه عید تو صد بار

ای از کمان قدر تو تیر اندر آسمان … وز دهن تو خجل شده تیر اندر آسمان
هست از کمال حلم تو اندر زمین نصیب … چون از کمال قدر تو تیر اندر آسمان
گر آسمان ز حشمت تو داشتی سپر … نزود کی کشیدی تیر اندر آسمان
در مهتری مهیدی چون آفتاب ماه … در روز روشن و شب تیر اندر آسمان
بدر سپهر فخری و فرزند فخر دین … آن در زمین چو بدر منیر اندر آسمان
هم نام عم و عم رسول و علی که بود … مداح او سروش و کبیر اندر آسمان
آن صدر سروری که نهد تخت مر تورا … ز قدر و جاه و کان سریر اندر آسمان
تو بر زمین نظیر نداری بمهتری … چونانکه آفتاب نظیر اندر آسمان
خورشید و ماه نور جمال تو یافتند … کاین شد چو شاه و آن چه وزیر اندر آسمان
سیارند در موافقت رای تو کنند … هر هفت کم شوند مسیر اندر آسمان
کیوان که از نحوست کرد نذر رای تو … اهل زمین بوند نفیر اندر آسمان

کوهان گاو روغن گر دست ما برند … خوان تو را که ریخ بشیر اندر آسمان
ثقف سعیر در نظر همت تو است … چونانکه هست ثقف اثیر اندر آسمان
خصمت ببرج ماهی اگر بر شود ز چاه … بریان شود ز ثقف سعیر اندر آسمان
زان تا مگر سعیر برافشر شود شدست … امسال برج خوشه شعیر اندر آسمان
مردی حکیم کرد مرا امتحان و گفت … ای کلک تو فکنده صریر اندر آسمان
شعری بنه قافیه گو اندرین ردیف … شعری نهاده مرتبه گیر اندر آسمان
گفتم سپاس دارم و گویم چو بنگرم … نیکو بچشم عقل خطیر اندر آسمان
تا قافیت زبانه دهد از طریق طبع … بندم بدست نظم فطیر اندر آسمان
هست آسمان چو سفره و خورشید همچو قرص … انجم چو لوز و مه چو پنیر اندر آسمان
ماه است انجم و مه و خورشید را ادام … از سیر برج برج گزیر اندر آسمان
سیرت ببرج لهو و طرب باد سال و ماه … ای طلعت چو مهر بهچیر اندر آسمان

بادا بزیر سایه بخت جوان تو
چندین هزار اختر هر اندر آسمان

۲ رزم آن باز مون چو طلب کرد یار دل … از جان شدم بخدمت بردم نثار دل
دیدم بزیر حلقه زلفین آن نگار … در بند عاشقی چو دلم صد هزار دل
فرمان گذار دلبر و طاعت نمای من … طاعت نمای داده بفرمان گذار دل

کامد بفرّخی ز سفر اختیار دین | کز مدح او کنند ز جان افتخار دل
دهقان علی که همچو علی بد سگال را | بر سینه بگسلد بسر ذوالفقار دل
صدری که بی محبّت او هیچ خلق را | اندر میان سینه نگیرد قرار دل
گویی ز بهر مهر ورا آفرید و بس | اندر نهاد او ز میان کردگار دل
گر گوش بشنود که بنا سند او کسی است | کم دارد آن ستوده گوش استوار دل
دارد بجود هر دلی آن عالمی سخا | همسنگ بحر بی گذر و بی کنار دل
کز علم و حلم و شرم و خرد زینش دلست | او را مزین است بدین هر چهار دل
کان زر از عیار نهی دل کند بجود | چون خوش کند ببخشش زر از عیار دل
با دل چو زر و سیم ببخشد بمن او | گرد از منش میل بسوی یسار دل
ای صدر روزگار که اهل زمانه را | بی خوشدلیت نکند روزگار دل
باریست مهر تو که کند بر هوای طبع | از هر هوا خوهی بتلطّف نگار دل
اندر هوای تست کبار و کرام را | همچون هوای بی خلل و بی غبار دل
در دست تو نهاده به بیعت کرام دست | پیوسته با دل تو نصیحت گذار دل
گر دل بدل رود ز دل خویشتن بس | تا بی هوای تست کرا زین دیار دل
در خدمت تو اند میان بسته چون رهی | گر دارد او رستم تن اسفندیار دل
بر بر همی درید چو سهراب را پدر | خصم ترا بخنجر جوشن گذار دل

کهم بغمزه زهر آب داده خسته کنی | کهم چو سوسن پیچاده مرهمی سازی
چو هیچ زخم تو ناید درست بی نوازش | مگر بغمزه بلان یا ببوسه بنوازی
هزار عاشق داری و من هزار و یکم | بمن نپالی و باران همی بپردازی
یگانه بنگویی یگانه کس را نی | همی خوریم غم عشق تو با انبازی
مگر بعشق تو طشت ای پسر ز بام افتاد | چه راز ماند طشتی بدین خوش آوازی
خوش است عشق تو گر آشکار با زارست | خوشست با تو ام از آشکار بازاری
بچاره سازی با خصم تو همی کوشم | که مروزی را کار او فتاده با رازی
سپر نیفکنم از خصم تو همی کوشم | که خصم نبود بی طاعنی و طنازی
چو مشک عشق تو غمّاز من شدی دل و جان | مرا نبود از عشق و مشک غمازی
خبر بمجلس ممدوح من رسید که تو | چگونه بر دل مداح او همی نازی
سپهر و فضل و علی افتخار دین که بدو | کند تفاخر دین پیمبر تازی
ز چرخ صید کند نسر طایر و واقع | عقاب همّت او از بلند پروازی
ایا بزرگ و سرافراز مهتری کت نیست | نه در بزرگی یار و نه در سرافرازی
نسیم خلق تو از آهوان تاتاری است | سموم خشم تو از گرد مان اهوازی
بطبع پاک زیادت کننده خردی | بکف راد ز بن برکننده آزی
مهیب تر ز هژبری بروز رزمی و نار | لطیف تر ز غزالی به بزم و بمازی

زان و چرخ ارکذشت صاحب و سح | بان وابل چو تو بر انش و د و
لت مردی و مردمی زا کا | برخسیکت انک منشا و مو
لد اسلاف و اصل کوهر با | که تو از خطه ولیت و زاو
لاو دهقان را عزادکی فر | غا سان بنده اند وحاکر و مو
لای ان کوهر شریف توا | زاده را بندکی کنند بطو
ع ور عب حو رمت ز تو یا | بند ایشان و ، ازمر قو
می که در عالم است و باوی عل | مت در حق ان تو ، لی تو
فتی احسان و کرمت چه برت | ت جواد عطا وه و به بتو
قسع کلکی که مشک را بر کا | فور نفش افکنده حو بر رخ حو
راسرزلف جعد جعده و دمر | غول وزان نقش شاعران را تو
جبه زرست و سیم و اطلس و اک | سون و د میاطی و عتالی و تو
ری و کسان و دق و فرش و دا | لی و دریای عیش و عمر بر و
نو و تربت در مدیح تو فک | رت یکی کرده با عمر وضی دو
می که تا آفرین و مدح تو کو | بهد ازین نوع باکیّ دیکر نو

ی که دانسند من بدین سر مز
رغم شر کار نظم درو

سر که اهل قلم پیش او قلم کرد آ | همیشه بسته میان ند و برکشاده دهن
بفر دولت و اقبال صاحب عادل | مثال او ورا رام است کنبد توسن
رهین منت خود کرد حلق عالم را | برای روشن و کف جواد و حلق حسن
خدای دار دشس اندر امان ز چشم بدان | که حلق راست زهر بد سرای او مامن
ایا متین بتو بنیاد ملک خسرو شرق | و یا قوی بتو پشت پناه و دین و سنن
تو تا بدید شدی در زمانه پنهان شد | ز تاب عدل تو سیمرغ وار ظلم و فتن
زبوی حلق تو شد دیده خرد بینا | چو چشم مرسل کنعان زبوی پیراهن
زهر بدی دل شک اعتقاد تو خالیست | بران قیاس که خالیست خلد از اهرمن
یقین شدست همه حلق را که مثل چه تو | ستوده سیرت و نیک اعتقاد و نیکو ظن
سخا نمای تراز تو کس و سخندان تر | بدید ناید در عالم سخا و سخن
نه در سخن ز کسی جوی آب دادی تو ریا | نه در سخا بکسی دروزی تو باد متن
پرست در تن تو فضل و مردمی و خرد | چه بوی در کل سوری و زنک در ور دان
کین و مهر تو اندر نهاد و دست زمان | یکی مرارت حنظل یکی حلاوت من
ززانکه بر همه عالم شعاع دولت تو | چو آفتاب دراید ز هر در و روزن
ز بهر زادن اقبال تست تا محشر | شب سیاه به روز سپید آبستن
تو در عجم بکفایت بدان صفت مثلی | که در عرب بشجاعت زهر بو البحجن

اندر ادین امین وفا راست میسد | ای نومیدی ارادین کند این نکند
یقین دانم کان ترک ستمکاره مز | از پی رغم مرا آن کند واین نکند
انچه خط بر رخ آن دلبر فرخواهد کرد | کر بود مانی با روی بت چین نکند
زلف پرچینش بسی فتنه وپیداری کرد | چو خط آرد بکم آن زلف پراز چین نکند
کند از غالیه پیرامن کل را پرچین | هکس از باغ پراز کل را پرچین نکند
خود خطا باشد انصاف تورا باید داد | کس چنین باغ پراز کل را پرچین نکند
از خط نامده هرچند سخن رانم راست | زلف مشکینش خطا داند وتمکین نکند
چو درارد خط مشکین وبراراید رخ | زلف یک لحظه خلاف خط مشکین نکند
رازها کوید هرسوی خط آورد چنانکه | کان بجز صاحب اعین ودها قین نکند
هنری عین دها قین که خداوند هنر | بجز اورا بخداوندی تعیین نکند
آن سرافراز که هیچ سرافرازی را | نکذرد تا که ستایش را باکین نکند
آسمان پایه تخت وشرف قدر ورا | جای بر فرق که فرقد وپروین نکند
از بزرگی وز احسان که کند باهمه خلق | از همه خلق کسش هیچ که تحسین نکند
دین پاکیزه وعقل خرد کامل او | مر ورا جز همه نیکوئی تلقین نکند
کین او کان بلا کردد در سینه خلق | زانکه او باهمه کس مهر کند کین نکند
دشمن جاه تورا زهره ویارا نبود | کانچه او کوید در عشق درچین نکند

تا بدانکه که سر وکار شیاطین ازناز | سجده بر آدم پیدا شده از طین نکند
باد برکل بنی آدم فرمانش روا | که همی کار بفرمان شیاطین نکند

ماه معظم آمد با فر وافرین
با فضل وعفو ومغفرت عالم آفرین

ماهی است آن کز آمدن او خجسته کی است | با دا خجسته آمدنش بر نصیر دین
والا نصیر دین شرف دولت رفیع | احمد که آفریده شد از حمد وآفرین
عین الکفاه انکه نکه دار کار ملک | هست او بعین روشن ودیدار دوربین
آزاده بجود وسخا کشته بی نظیر | فرزانه بذهن وذکا کشته بی قرین
صدری که همنشین فلک از قرار وتمکنش | شد زیر دست چو فلک همنشین زمین
همچون زمین که باشد در سایه فلک | باشد فلک مرا ورا در سایه نگین
جز با سخا برون ننهد پا از آستان | جز با عطا برون نکند دست از آستین
آزادگی بطینت او در سرشته اند | انکه که آفریده شد آدم ز آب وطین
ای ملک شاه شرق بفرهنگ وفضل تو | با فر ملک شاه فریدون آبتین
کار رعیت وحشم پادشاه را | تدبیر تو صواب بود رای تو متین
خطی که تو کشی همه ارکان ملک را | راهی است مستقیم وسیاست متین
صاحب که برگزیده سلطان عالم است | امر تو را ز عالمیان کرد برگزین

بفرّ صاحب دولت نصیر دین خدای | بهشت وار بیارایت این خجسته سرای
بهشت وار شود هر سرای و هر مجلس | که گرد دیدن او صدر دین و دنیا رای
بجاه صاحب عادل شد آنسرای بهشت | بجای رضوان دهقان در و بهشت آرای
ببهجت قدم صاحب کبیر امروز | زمین بنازد بر آسمان افزودای
کزین سرای بفردوس برزند آتش | کند تفاخر حالت وار بیارد جای
مثل زنند کریمان ز دستی جهانی | که هست غلمان زانرو عطای جان افزای
نصیر دین رضای جهان عطایی خواست | رسید صاحب عادل بدو عطای خدای
کبیر عالم و عادل چو بانشاط و سرور | سوی نصیر خرامید شاد و طبع کشای
اگر مریده کشد کاس و کاسه راند بدست | وگر بفرق سر ایستد چنانکه بپای
نصیر مشت بر جان و دل نهد امروز | اگر ز جان و دل خویش سازد اندر پای
بود ز دعوت صدر کبیر تا تقصیر | براه شرم و خجالت کند همه شب وای
خجالتی نخوهد حاصل آمدن چو بود | کبیر عذر پذیرد صغیر عجز نمای
همیشه تا مثل از سایه همای زنند | خجستگی را دانش در آن نظم سرای
خجسته دولت صاحب همای فرخ باد | سرای خرم دهقان چو آشیان همای

نصیر دین را بادا همیشه آسایش
بزیر سایه آن دولت همای آسای

جان تو که تا تو بسفر بودی بودم | بی بنده بدن خاک کف پای ترا عار
بی مجلس تو سوزنی بودم ضایع | چون سوزن سر ریخته و کهنه بسوفار
سوفار نه تار رشته دراز ندو بروز ند | سر نیز نه کز پای بپارند برون خار
تا تو بشدی نیز نه زر قشم بدر کس | در زاویه مانده ندم روی به دیوار
تیمار تو و تربیت تو شده از من | من مانده میان غم و اندیشه و تیمار
غم خوردم و تیمار کشیدم شب و روز | ای خورده غم من رهی و داشته تیمار
تیمار کشد هر که تو تیمار نداریش | غمخوار شود آنکه برارد غم و غمخوار
ببریده مرا هوش و خرد از هوس شعر | خاطر شده از کار فرو مانده ز اشعار
خاطر شود از کار فرو مانده از شعر | آن را که نیابد چو تو ممدوح سزاوار
زان بار گران تر بندی بر دل و جانم | کم خواسته بایستی جز بر در تو بار
از خدمت تو دور نباشم بهمه حال | خواهی بسفر خواه بحضر این بار آن بار
گر در حضری بنده تو راهست ثناخوان | ور در سفری بنده تو راهست دعاکار
من چون تو خداوند سرافراز نیابم | تو نیز چو من بنده مطبوع مپندار
تا گنبد زنگاری گرد کره خاک | آرد مه و خورشید شب و روز بدیدار
از گردش او باد مه و سال و شب و روز | در دیده اعدات فرو ریخته زنگار
بادا علم جاه تو پیوسته سرافراز | اعدای ترا بخت نگون باد و نگونسار

زان بوی خوش آمد چو مدح خوانم — در صدر تو خداوند مهتر من
صدری که چه گویم حدیث خلقش — مسکین گرز و دم بخنجر من
از مدحت او نافه ها گشاید — راوی ز ورق های دفتر من
جز مدیح او عطر ثنایی — در خاطر و طبع معطر من
جز لؤلؤ منظوم شکر او نی — در سینه چون درج گوهر من
دهقان اجل احمد آنکه دانم — جز خدمت او پیشه در خور من
والاشرف الدوله که کو بصیرت — در دین خدای و پیمبر من
صدری که خطابش بود ز صاحب — کای نایب من ای برادر من
محمود شهنشاه شرق گوید — شیراز قلم اوست خنجر من
ای بنده نوازی که جز بتو نیست — امروز و بهر وقت مفخر من
تا چاکر درگاه تو شد رستم — شد دولت پیروز چاکر من
چون روی بدرگاه تو نهادم — اقبال بنهد روی زین در من
هر که ثنای تو گفت خواهم — گردد سخن من ثناگر من
اگر نعمت ممدوح پرورد طبع — شد نعمت تو طبع پرور من
ور همت مخدوم گسترد نام — شد همت تو نام گستر من
جاوید مخور غم که جود تو خورد — جاوید غم پوشش خور من

از کف او بزرگ پا موحش ابر جود — بکشاد بر جهان صدف لؤلؤ ثمین
وز خلق او کریم صبا یافت بهره — بر بوستان پدید سمن گشت و یاسمین
در باغ رسم بزم ورا دید شاخسار — چون دست او فشاند زر و نقره بر زمین
چون دشمنانش ابر بگرید زمان زمان — چون حاسدانش رعد کند ناله و انین
اندر میان گریه ابر و خروش رعد — چون ناصحانش برق بخندد بر آن و این
در باغ سبزی سر او خواست شاخ بید — شد سبز و مشک بوی چو گیسوی حور عین
نی آفرین سرایی بلبل بهار و باغ — بر رام میش گرچه چمن شد بهار و چین
در باغ بلبلان بسر ند آفرین سرای — تا بر نصیر دین بسرایند آفرین
ای در سرشت عالمیان آفرین تو — وز آفرین سرشته تورا عالم آفرین
زیر نگین تست همه ملک پادشاه — ملک از تو قدر یافته چون خاتم از نگین
کس میش همنشین و تو در صدر مهتری — و اقبال دولت شد بصدر تو همنشین
وز سروران ملک قرین تو میش کس — زین روی بخت نیک تو با تو بود قرین
جز نیک میش در تو گمان جهانیان — بر تو به نیک یاد گمانها شده یقین
شد کعبه سرای تو کازادگان بطبع — سایند بر ستانه درگاه تو جبین
آزادگان ز بنده نوازی که در تو هست — کردند بندگیت بر آزادگی گزین
خاک در تو سرمه بینائی آن کند — کو را دلیست روشن و دانا و دوربین

وان دهن تنگ تو گوئی منبش | جست مگر نخل عسل آفتاب
دیدن تو آب دواند ز چشم | آب دواند ز نقل آفتاب
اکثر اوصاف چه گویم که هست | روی ترا وصف اقل آفتاب
ای بصفات رخ رخشان تو | ناقه مقدار و محل آفتاب
از خط مشکین خلل اندر میار | زانکه نپوشد بخلل آفتاب
باده فراز ار چو خون حمل | کامد زی برج حمل آفتاب
برج حمل خانه و کوی تو شد | طلعت دهقان اجل آفتاب
شهره نصیر دین صدری که هست | بر فلک دین و دول آفتاب
آن شرف دولت عالی که هست | رایش بی هیچ علل آفتاب
هر که ورا دید نشسته بصدر | گوید او هست لعل آفتاب
صبح دمان از قبل خدمتش | سازد چون ماه عجل آفتاب
بر در و درسارش بوسه دهد | گشت چو بیدار فلل آفتاب
اختر مسعود ورا بر فلک | هست ز خدام دخول آفتاب
از پی اسباب نشستم بزد | مجلس او چرخ و حمل آفتاب
گشت سپروار ازو دفع کرد | نیز بخو ساب زحل آفتاب
ای شده در صدر بزرگان عصر | پیدا چون بر سر پل آفتاب

چنان کز همت عالیت زیبد | نهادستی یکی عالی بنایی
جهان نو بنا کردی پس انگاه | همی خوانی جهانی را سرایی
بزین زیبا جهان خرم اندر | بران چندانکه داری کام ورایی
نصیر دین یزدانی و دین را | نیابد کس چه تو نصرت فزایی
خرد رامیش اندر هر طریقی | چرای روشن تو رهنمایی
بجز بر کلک و کافی کف تو | جهان رامیش بندی و گشایی
عطای ایزدی بر خلق و کس میش | که نگرفت از کف رادت عطایی
جهان فانی شدستی لیکن الحق | بجاه تو همی ماند بقایی
جهان خواهد بقای دولت تو | بدان تا مردرا ناید فنایی
بجز مدح تو با صد تکلف | نیارد عنصری زو آشنایی
توام گستاخ کردی تا درین بحر | بر بیهمه میزنم دستی و پایی
دعا گویم ترا زین پس چو نیوان | سزای صدر تو گفتن ثنایی

خدا انچه ترا بهبود و بد باد
ازین بهتر ندانستم دعایی

عاشقی شد رسم و راه و سیرت و آیین مرا | هر که بپسندید این را بامن و با این مرا
رنج فرهادست بر من عاشقی را گاه گاه | کامرانی خسرو از معشوق چون شیرین مرا

خسرو ترک عجم گوید که از مدح پدر او / بنده گردد صد چو شاه زاول و غزنین مرا
درمن از کلک نصیر دین فرستم نامه / انقیاد آرد بدان قیصر ز قسطنطین مرا
بخت خود گوید بدان کامد ز خورپای و بم / از بلندی سر همین ساید بعلیین مرا
مرکب اقبال گوید شد بودم تا کنون / از پی ران وی آوردند زیر زین مرا
جود گوید تا که معن و حاتم و افشین شدند / کف او بود دست معن و حاتم و افشین مرا
ای خردمندی که تا بفزایدم هوش و خرد / جز ثنا و مدح تو نکند خرد تلقین مرا
هر مدیحی را که آن اندر خور تحسین نبود / از تو حاصل گشت هم احسان و هم تحسین مرا
تا زده جلوه عروس طبع من بر صدر تو / دست دامن بر شد از دستی واز کابین مرا
زانکه داماد عروس طبع من اول تویی / هیچ دامادی نخواهد آمدن غبن مرا
از ثنای تست نزد مهتران روزگار / حشمت و جاه و شکوه و حرمت و تمکین مرا
همچو قمری طوق منت دارم از انعام تو / صید کرده جود و احسان تو چون شاهین مرا
نرمی سنگ و درم را کز پی خلق تو را / هست در تو اعتقادی راست چون شاهین مرا
بامدادان تکیه که بر گوشه کیوان نهم / هر شبی کز آستان تو بود بالین مرا
تا بسازم سرمه از گرد سم مرکبت / عالم روشن نه بیند چشم روشن بین مرا
تا بود بر سینه من رسته مهر خدمتت / دهر کین توز ندی بیند بچشم کین مرا
تا فلک داند که از من میشاید این هر آن / تا زمین داند که از من میشاید تسکین مرا

برگ پیر و باده برنا بهنگام نشاط / اندر آمیزد بطبع مردم برنا و پیر
پر و بر بار ابر آمیزد بروز بار و بزم / صدر برنا بخت پیر اندیشه روشن ضمیر
صدر عالی رای دهقان اجل احمد که او / هست دولت را شرف چون دین یزدان را بصیر
دیده اهل کفایت کز صریر کلک خویش / دیده اهل کفایت را همی دارد قریر
آن هنرمندی که چون او کلک بر کاغذ نهد / تیر بر گردون ز شرم او بگرداند مسیر
ملک شرق و چین بشاه است و وزیر آراسته / رای تدبیر و سیاست آرایش شاه و وزیر
آن بلند اختر خداوندی که بر رفعت سپهر / هست پیش همت والای تو پست و قصیر
بر سپهر حشمت و جاه و بزرگی و شرف / همچو خورشید از میان اختران بی نظیر
قرص خورشید مضی از رای تو گیرد ضیا / همچنان کز قرص خورشید مضی ماه منیر
بی نظیر رای درخشنده ات بود شمس مضی / بی عدیل کف بخشنده ت بود ابر مطیر
صد قطره از ابر جود تست صد بحر محیط / ذره از کوه حلم تست صد کوه ثبیر
در کفایت چون سر کلک تو گردد قیرگون / روز بخت حاسد بدخواه تو گردد چو قیر
هر که روی از تو بتابد زو بتابد روی بخت / هر که مامور تو شد بر کام دل گردد امیر
جز رضای تو نگیرد دست و ننماید خلاص / هر که را دارد زمان در چنگ و بند غم اسیر
حاسد جاه تو خواهد خویشتن را همچو تو / یا بشر جاه عریض و یا بشغل خطیر
هر که در جاه عریض تو نگه کرد از حسد / زان حسد خود را فکند اندر تک چاه قعیر

ای بزرگی که بی نظیری تو
بس خردمند و بی نظیری تو

نپسندد بزرجمهر وزیر / شاه با دست این وزیری تو
بر رعیت ز پادشاه و وزیر / بهمه نیکوئی سفیری تو
از ستم چون نفیر عام شود / داد فرمان آن نفیری تو
آستین گیر میش بیدادی / زانکه با داد و دست گیری تو
عامه مستمند مسکین را / از ستمکارکان مجیری تو
ملک بر پادشاه به تیغ زبان / راست دارنده همچو پیری تو
بسر کلک تیره فام چو شب / روز خصمان کنند و تیری تو
باغ طبع دلی و دشمن را / ابر نیسان و باد تیری تو
بر موافق نعیم خلدی و باز / بر مخالف تف سعیری تو
دولتت زان چو همت عالیست / که نه با همت قصیری تو
برتر است از تواضع تو ثری / وز شرف برتر از اثیری تو
هر که در چنگ غم اسیر شود / چاره این اسیری تو
هر فقیری که غیبت از تو خورد / غیبت انگیز آن فقیری تو
نکته نیک بخشی آن دارد / که به بسیار خود پذیری تو
بندگان قلیل مدحت را / صله بخشنده کبیری تو
مدحت اندر میانه خود بچه کار / گنج بخش بحر خیری تو

یک تار نخواهم که از آن زلف شود کم / تا زان نشود نافه تاتار شکسته
پیوسته دو چشم سیه تست غنوده / چونانکه سیه جعد تو هموار شکسته
چون چشم تو شد بخت مرا دیده غنوده / چون جعد تو شد پشت مرا یار شکسته
کردم دل خویش ای بت عیار ز عشقت / چون رودکی اندر غم عیار شکسته
صدری که به دست کرم آز در بجل / زنجیر گسسته شد و مسمار شکسته
هست او شه احرار و ز پیرامن بختش / تا حشر نگردد صف احرار شکسته
در باغ ایادیش بر اشجار مروت / بخشش است رسیده رطب و خار شکسته
از برگ و بر آوردن بسیار نگردد / یک شاخ از آن جمله اشجار شکسته
گر شاخ مراد عدوی او ببر آید / پربار شود تا شود از بار شکسته
همواره بود از نفس سرد حسودش / از دوزخ تفسیده تف نار شکسته
از خون جگر گر مژه بر چهره فشاند / چون پرده نارست و بر بار شکسته
آن را که به تیمار وی آمد نکند چرخ / یک موی بر اندام ز تیمار شکسته
آن کز خط فرمانش برون برد سر و پای / گردد تنش آزرده و تا تار شکسته
شد کعبه زوار درش زانکه بر آن در / گشت آرزوی سینه زوار شکسته
هرگز نشود دامن زایر بدر او / از شستن و نایافتن بار شکسته
ای دست ستمکاری و کردار بد و مر / از حلق بگردار و بگفتار شکسته

ما سای زشادی که بغم پشت حسودت	دارد روشش کند دوار شکسته

زر گنبد دوار بر اندیشی تو بر خاک
افکنده نگون باد و نگون رخ شکسته

ای در لب تو قافله قند شکسته	قد تو سر سرو سمر قند شکسته
بادام دو چشم تو بعیاری و شوخی	صد بار بهر لحظه در کند شکسته
از هیبت مژگان دو بادام تو بی جنگ	چنگال هژبران ژیان زند شکسته
از چنگ ینارا امیدی آن چشم چو بادام	از سنگ دو پسته ژن زند شکسته
از سنگ شد آن کند بادام تو در جنگ	در پوست چو از صبا شد شکسته
بر لعل و شکر خند که نرخ شکر و لعل	کردی بد و لعل شکر آکند شکسته
خوش باش بدان دولت و خوشخند که کردی	بازار شکر زان لب خوشخند شکسته
باری که شکنهای دو زلف تو پراکند	زان باد دلی چند پراکند شکسته
چین و شکن زلف تو چندست ندانم	دانم که در و هست دلی چند شکسته
جای دل من هیچ در آن زلف که نبود	هرگز دل مداح خداوند شکسته
فرزانه نصیر الدین کز دولت او هیچ	از هنر و قدر هنرمند شکسته
ممدوح هنرمند که از هیچ هنرمند	نه مهر گسستست و نه پیوند شکسته
صدری که ندارد ز هنرمندان مانند	ما هست زمانست چو مانند شکسته

در طره آن مشک لب آویز که مژگانش	دارد صف جادوی دماوند شکسته

از قند لبی بوسه همی خواه که دارد
از در لب خود قافله قند شکسته

ای شده عزم تو کینه و پیکار درست	بوفا عهد تو نا آمده یکبار درست
بامن از عهد تو را هیچ درستی و وفا	هست با تو بوفا عهد من ای یار درست
بت دلداری و من عاشق دلداده تو	عهد من با تو بود چاره و ناچار درست
گر مرا عهد تو ایدوست شکسته است رواست	آن شکست است که نه هیچش بسیار درست
بعزیزی است مرا عهد تو هم قیمت زر	ز رخی چون ساده سکه خود دینار درست
ای نمود آذر بحث نه فرخار بما	بتو گردد صفت لعبت فرخار درست
کاروانها همی بت دارد و زلف تو هم	یکی تار شکسته یکی تار درست
از شکنهای سیه جعد تو باید پرسید	خبر گم شده کان ره تاتار درست
همه در حسن و جمال تو بدیدیم عیان	آنچه از یوسف مصریست باخبار درست
گر تورا گویم و صد یوسف گویم که تو این	صد یک از وصف تو شد گفته پندار درست
بامن اوصاف تو ما نه نگردد نکنم	پیش دهقان اجل احمد سمسار درست
هنری هین دهاقین که کجا و چه خرد	جز بعین هنرش نه دیدار درست
ای خداوند که رای روشن روشن تو	بهمه شغل صوابست و همه کار درست

همنام رسول الله کز امت همه پیش … بی مثل و یک تن کر دن سوان بعین
رادی که سرشته شد در طینت او رادی … انگاه که آدم را ایزد بسرشت از طین
اندر عمل تکسین عیار بگ غازی … بندند میان پیشش صد سعود صد تکسین
بست سپه سوران عیار بگ پر دل … مردی که بود پهنا صد رستم در تکوین
تا نایب او باشد در دولت او ساکن … ملک همه گیتی را از قیصر دهد تسکین
اندر حق او نایب عیار بگ آن خواهم … تا چاکر او باشد فرمانده قسطنطین
ای به بهنر مندی از صاحب و از صابی … وی مه بجوانمردی از حاتم دارا این
در حالت تو از اول بد همت تو عالی … از همت تو بر شد جاه تو بعلیین
از فضل و هنر هستی در علم و عمل کامل … کز علم همیکرد و حشم علمت ره بین
شادند بجاه تو همه عاقل و عالم … عاقل ز تو با حرمت عالم ز تو با تمکین
شد دیده دولت را در تو نظری صادق … کز دولت تو گشتند احباب تو دولت بین
حلقی ز تو دولت کین گشتند یک ذره … از دولت تو کم فی هم فضل آله است این
از مهر و هوای تو مایلست همه دلها … زیرا که دلی داری ز جفا و کین
تلقین ز خرد داری با خلق نکوکاری … هرگز نپذیرفتی از کس بندی تلقین
تا آفت چشم بد در تو نرسد خلقی … بگشاده زبان بینم در دعوت و در آمین
چون در تو سراج الدین نیکو نگرد باشی … از چشم بدان ایمن اندر همه وقت و حین

بمشک و غالیه و خال و زلف او قلم … نوشت مدحت محمود بن حسین الجمال
جمال دین محمد یگانه که بدو … گرفت دین محمد هزار گونه جمال
سپهر دولت و دریای فضل و کان هنر … بنای مردمی و جود و قبله اقبال
سؤال مجلسی را بزد داور دمیش … چو مرد عای بنی را بایزد متعال
برو بجان گرامی اگر سؤال کنند … پذیره آمده باشد عطا به پیش سؤال
بر اهل فضل و هنر طلعت خجسته او … به از همای همایون بود بفر و همال
اگر همای نگیرد خجسته فری از او … بران همای شود پر و بال بار و وبال
ایا همای همایون اهل دانش و فضل … تو پروری همه را زیر سایه پر و بال
کسی که پرورش تن زیر پر و بال تو یافت … به عز و ناز کم آمد ورا ز جاه و زوال
بکف راد دهی مال خویش را مالش … تو را است مال بکر دشمن و تو دشمن مال
همیشه مال تو را همچو آب را بمحیط … بسوی سایل و زایر بود شتاب و مآل
سری نه بینم در هیچ تن در این عالم … که بار بر تن او میش کردنش حمال
بطوق منت و احسان تو همه شعرا … مطوقند چو قمری و بر ثنا قوال
بهر زمان و بهر لحظه و بهر نفسی … بهر مکان که بوم شکر مدحت متقال
بمجلس تو نخستین قصیده ایست مرا … ز دست طبع نشاندم بباغ مدح نهال
هر آیینه برآمد که هست منت تو … زمین فربه وجود تو جوی آب زلال

دُرّ و مرجان و لب و دندان او را بهر زان | بندگی خواهد نمودن از بن دندان پری
گوی سیمین دارد و چوگان مشکین آن پسر | با چنین گوی و چنان چوگان کند جولان پری
با چنین گوی و چنان چوگان بمیدان نبرد | بفگند گوی از خجالت بشکند چوگان پری
گر پری ز انسان بخوبی به بدی هرگز بدی | سالها متواری و پنهانی ز انسان پری
آن پری کو هست پیدا هست ز انسان خوبتر | چشم انسان خیره ماند در جمال آن پری
آدمی پنهان شود همچون پری از شرم او | بر خلاف آنکه گردد ز آدمی پنهان پری
هست برهان آن پری را کادمی صورت شود | در چنین کویی ندارد هرگز این برهان پری
آنک آنک چون غلامان عرصه میخواهد زدن | عارض خود پیش صدر عارض غلمان پری
خواجه عالم حکیم عارض احمد آنکه او | فخر انسان است و او را پیرد فرمان پری
صف زده بینی پریرویان به پیش تخت او | چون سلیمانش گویی خواجه و ایشان پری
مجلس او همچو بستان سلیمان است باز | صف کشیده پیش او چو نسر در بستان پری
هر پری کز امر او بیرون شود شیطان شود | چون در آرد سر بخط او شود شیطان پری
خدمت او تاج دارد بر سر ایمان خویش | گر بیزدان دینی دارد در ایمان پری
چون پری بینیم به پیش خدمتش گردد یقین | کافر است از برای خدمتش یزدان پری
تا چو خلق او بگیرد بهره آن بوی خویش | گاه گاهی آدمی را زان کند نقصان پری
کرد پیمان خواجه تا شعری بری آرم ردیف | من ردیف شعر خود کردم بران پیمان پری

سعد دین اسعد محمود که اصحاب حدیث | ز سخن زر بچکانند بگه حشر و کلام
گاه برهان کفایت فی زرّین تن او | بهم اندر شکند نیزهٔ زال زر و سام
آنچنان اوند که چندانکه توان گفتن زر | نگرفت است زر اندر کف رادش آرام
کف رادش بصفت همچو غمام است اگر | بر سر سایل باران زر آید ز غمام
از هوای کرم او بزمین از پرواز | مرغ زرّین سلب آید چو نهد سایل دام
می نگیرد ز کرم تا که بخشیدن زر | علّت هستی ننهد بر آن صدر کرام
هر که می گیرد بر یاد جوانمردی او | بر کفش مجلس سفالینه شود زرّین جام
پسر زر گر از او دشمن زر بخشش و لست | که بجز بخشش و زر میش ورا همّت و کام
میش زر دوست چنان حاسد جاهش که بطبع | خویشتن بکشد چو نبیند زر اندر دی جام
سامری ز آرسته از عام و جواهر که بسحر | کرد گوساله و کوشید بگمراهی عام
ماند از گاو زرین او بجواهر محلو | همه بر عام کند بهره چنان چون بهرام
بجل ماند دایم در کف سایل او | بس گرا و ز زر بکف آرد پیپال و ایّام
در دلش چون زر از توبه بجوش آمد اگر | ستمی بنهد بر یک تن از اهل سلام
تا نداند که این شعر من اندر حق اوست | زرگری کردم در مدحت آن صدر ایام
شعر زر بالا و تن شعر از پیش نهند | این از آن باز نداند بتکلّف که کدام
من چه در مدحت او در سخن کردم صرف | او کند زر سخا در حق ما درج انعام

ای زنشاط رونق و نظام سمرقند
کار شما بر نظام باد و بر رونق

شمس امینان و صاحبان لبیب الدین
معتمد شاه و خاص و عام سمرقند

احمد بن احمد الامام که هستی
سرور و سرمایهٔ کرام سمرقند

از تو بسر صاین و امین سمرقند
نور مدرسهٔ سی و امام سمرقند

گر بسمرقند هیچ نعمت و نبود
فر تو بس نعمت تمام سمرقند

از خوشی و خرمی چو دار سلامت
با فروزیب تو هر مقام سمرقند

خوامد دار السلام تا که تو در وی
کامد او هر روز سلام سمرقند

هر که در و بنگرد بدیده تعظیم
گردد از جملهٔ عظام سمرقند

ملت حرام است خانه تو و تعظیم
حاجی او اهل احترام سمرقند

خوان و در جود نهاده گشاده
ازره انعام بر عوام سمرقند

هست زخوان توای کریم بسی خلق
بی خبر از عشرت طعام سمرقند

خوان نه و نان ده کریم وار و مندیش
از حد طمعهٔ لئام سمرقند

کرد تورا مام و باب نیک تو زینسان
از شفقت نیک باب و مام سمرقند

نشنوی ارچه زبان ندارد شکرت
از در و دیوار و صحن و بام سمرقند

گرچه سمرقند بی کلام نگوید
گوید مدح تو و کلام سمرقند

شهری نبود در و همامی نبود
ای تو و فرزند تو همام سمرقند

بر تو و فرزند تست از وصیانت
بر قلم و بولیان قوام سمرقند

چو دید سایل او سایهٔ مبارک او
زدور گوید اینک همای فرخ فال

زدست فرخ فالش زر درست شود
اگر بکیسهٔ سایل نهد شکسته سفال

زهی شکسته سخای تو بخل را گردن
خهی زهمت تو جود بر فراشته بال

کم از جویست بمیزان عدل تو جودی
اگر بکفه در از حلم تو بود مثقال

اگر بکبر و دجال وار بخل جهان
بود سخاوت چو عیسی کشنده دجال

بمدحت تو سخن پرورند اهل سخن
که پرورنده ایشان تویی به نفع و نوال

بهر مکان که سخن پروری نهاد قدم
در امکان نزود جز مناقب تو مقال

چه شد زبان قلم تیره از دهان و لب
بنور خاطر بر تو شوم مریخ سگال

بشعر من نه همانا گمان بری که بود
زجای دیگر منحول قیل کرده و قال

مثال شاعر منحول اگر بود عنین
خبر ندارد عنین زلذت انزال

فصیح باشد منحول گر بوقت ادا
همان فصیح شود گاه جست گفتن لال

از آن چه به که بنزدیک چون تو ممدوحی
بطبع خویش بماند حکیم سحر حلال

ملام میشنحول گر براز ره شعر
که چون تو نیاید ممدوح بی ملام و ملال

زشعر ساز فصلی و هر کجی که رسد
همان بخواند و امیش عادت فضال

مرا چو مدح تو خواندم سؤال حاجت نیست
که بی سؤال کند جود تو بمن ایصال

همیشه تا که بهر سال در حساب شهور
شده و دور بود ز اول رجب شوال

دل و ولی تو شاد و دل عدو مغموم
بقای عمر تو بادا بکام دل جاوید
بکام یزدان برسند کان او مجام
بعمر تا نخوری شادی و کام ناکامی
ز نطع بنده بها بگیر لؤلؤ منظوم
اگر چه لؤلؤ منثور باشد آن بی‌بها

موید ابن جمال ای ستوده آفاق
تورا بمدح من ابیاتی است و تحقیق
مرا بجود تو دایم که همچنین باشد
که در جهان علم تو از کریمان طاق
بحق من نبود جود تو بروی در ما

نه از لب تو برد هیچ عاشقی مایوس — نه از مواید دین هیچ سایلی محروم
جهان مجد و معالی مؤید ابن جمال — که جزو علم وی است از زمانه کل علوم
میان اهل زمان هیچکونه دانش هیست — که آن بنجاطر او مشکل است و نامفهوم
میان انجمن اهل فضل و اهل هنر — بود چو بدر درخشنده در میان نجوم
ایا کریم نژادی که تا شدی پیدا — ز جود تو بجهان نام بخل شد معدوم
از آنکه موم دلی در سخا بمهر سؤال — بمهر مهر تو آهن دلان شدند چو موم
تو زاشیانه باز سپید خاسته — ز بار خانه نبرد بهیچ حالی بوم
نظیر تو ز کریمان بدهر پیدا نیست — بهیچ شهر و نواحی و هیچ برزن و بوم
سخاوت و کرم و جود و مردمی و هنر — زخانواده تو شد بنام تو مختوم
جمال دین پدر خویش را همی مانی — ستوده سیرت و آیین شان و فعل و رسوم
همه خصال تو و رسم تست نامعیوب — همه نهاد تو و فعل تست نامذموم
سران عصر تو را با دخند و تو ممدوح — جهان دهر تو را خادمند و تو مخدوم
سخن که جز بمدیح تو نظم کرده شود — سخن سرای بود ظالم و سخن مظلوم
بزرگوارا دانی که بنده را هر سال — بدست بر کرم تو مسری مرسوم
رساله نیم مه اندر گذشت و عیب مراست — که قصه رفع نکردم چو کهتران خدوم
خطی نویس بسوی وکیل خاصه خویش — علی الخصوص بنام رهی بدان معلوم

همان که دیر دهد تا گران نیاید از آنک — گران شود چو بماند آب در سرماق
مراز کند مر فرمودن تو یاد آمد — ز رند منخی فرمودن امیر اسحاق
تو از سخای با فراط از مروت خویش — روا مدار که این بنده بشکند میثاق
همیشه تا شب و روز از مه و خورشید — ضیا و نور بود نورگسترنده در آفاق
مه سعادت خورشید و جاه دولت تو — منیر باد و مضی بالعشی و الاشراق

حسود دولت و اقبال عز و جاه تو را
رسیده جان بمضیق و رسیده مه بمحاق

حسام الدین و الدنیا سپه‌سالار ترکستان — که در یک زین تو یی بیشک هزاران رستم دستان
سمرقندی ز عدل تو به ترکستان چنان داند — که ترکستان سمرقند و سمرقند است ترکستان
ببازار سر طاق سمرقند از دعا گویت — یکی طرار تبریزی بجا یک دستی و دستان
بدست آورد مالی را چون در کول مرغاتی — فرو شد از سر طاق و برآمد از در دستان
بفصل و عزل معروفی بر آن جمله که در عالم — زنند از فضل و عدل تو به بستان بلبلان دستان
بفضل این قصه پر درد ار بر خوانی و چون خواندی — بعدل انصاف صاحب قصه زان ظالم الحق بستان
سر طاق است چون بستان و الطرار چون میوه — بفضل و مردمی بفرست آن میوه بدین بستان
گلوی در درا با سرفه کم کرد دکنب سازد — بجای شربت سکات و عناب و بکستان
اگر چون شیر از پستان شد است آن مال از دستم — ز عدل تو عجب نبود که باز آید سوی بستان

بحبت کام که بیرون نهادم از سر کوی … میان برف و گل و لاله آشنا کردم
چهار پای بخانه شدم چو پایم بود … دو پای دیگر از کیسه از عصا کردم
بخانه رفتم آراسته چو شه بعروس … چنانکه شهری مردم بدین گوا کردم
زعشق دست بدارم که عصبین بر دست … دلی که جز بصدق حکمت و حقایق کردم
عصا زنان بسرای تو آمدم پس از این … وزین سخن بسرای تو در ندا کردم
بخانه رفتم و گفتم که موزه فرمود … بر اهل خانه خود زرق و کیمیا کردم
تو کیمیای زری کیمیای زرق منم … چو زر بخته سخن از تو کیمیا کردم
بهای موزه و جورب فرست و لیک نقد … بهاست نزد تو آنهیا که من بها کردم
بهای آن همه نزدیک تو بهاست دگر … بسیم خویش حرم خویشتن گدا کردم
منم یگانه که در باغ جود تو همه سال … تورا فرود خر امیدم و چرا کردم
ز بهر موزه گل کوب چون گل نوا … قصیده گفته و دانی جز این چرا کردم

بقای عمر تو جاوید خواستم دین حسب
بنظم از پی جاویدی لقب کردم

دل مرا دل معشوق من موافق نیست … وگر موافق باشد زعشق لایق نیست
موافقت ز دل عاشقان پدید آمد … موافقت نپذیرد دلی که عاشق نیست
وزان لبی که نجوشی چنان نباشد شهد … وزان رخی که بلعلی چنان شقایق نیست

زخاک پاکیش نور حدایق افزاید … کز آب روشیش جز زینت حدایق نیست
حقوق نعمت او را اگر بود منکر … بود کسی که شناسنده حقایق نیست
جز او بمن صلت کند مش همی نرسد … وکیل او را گوئی جز او حوالق نیست
جراح وطبع کردم مدان را که دلم … به از شنیدن او هیچگونه ضایق نیست
فلک تفوق دارد چو بنگری ز زمین … و گر ز همت او بنگریش فایق نیست
غلام روشن رایش چو بنگری بخرد … بجز که چشمه خورشید در شقایق نیست
برور دولت هر کس منافقان بودند … برور دولت او هیچکس منافق نیست
میان دلها فرق است هیچ دل از دل … بساب دوستی و مهر او مفارق نیست
ز رازق است ورا روزی از در همه خلق … چه روزی است که آن بنده را ز رازق نیست
همیشه تا خداوند خالق و رازق … جز اعتقاد موحد صحیح و واثق نیست
صحیح و واثق باد اعتقاد دین و دلش … متین بعصمت خالق که وهم لاحق نیست

حریق باد دل حاسدش بنار حسد
که هیچ نار حسد هیچ نار حارق نیست

ای عامل خراج کفایت نمای راد … دستور خسرو و شرف دست میر داد
خورشید جاودان مؤید بمین دین … کز سایه یمین تو رخشان شوند راد
رادیست حرف کف و کلک بنان تو … حلقی ز حرف کف و کلک و بنان تو

نور دین نور عین مهر و وفا | آفریده شده ز لطف و صفا
باب تو مهر چرخ مکرمت است | تو هم از مهر زاده هم ز وفا
هر که از مهر و از وفا زاید | زو نیاید بعمر جور و جفا
نور دین را هر آئینه نکند | اف افواه دشمنان اطفا
هست دید از تو شفای قلوب | چشم مرضی بود بسوی شفا
مفضلا مقبلا کشاده ورا | مکرما منعما کشاده کفا
هر کشف کفش مروت را | متبرک چو مروه اند و صفا
حرف تو سخاوت است و کرم | وین دو حرف است حرفه ظرفا
آفتاب بی ویست ممکن آن | که کنند آفتاب را اخفا
ثروت اغنیای و فقرا | قوت اقربای و ضعفا
خلف آن پیمبری بجال | هیشی که بنسبت از خلفا
که پدر در فراق صورت او | دیده پوشید و گفت یا اسفا

نرخ جنس متاع از شبی رسید بیار
کار فروشنده راست وای خریدار
خورش بهل ایجان و کاهلی مکن ای دوست | پشت مد پوار باش ان منه ای یار

بنده مولا کار زنده و برده دارد ان | راست تر از تیر باد و نرم تر از تار
قلب سپندار سر ملاکه بقلبم | آنچه فروزی تو را زانک سپار
فرخ پدرم بکار وان لواطه | کرنه سرم باره برم بعلف خوار
کون یکی کودکان ادرت بامر | از شرف خاک تو نوانسم بیزار
کرکر و کان خود بنام تو فتیش | راه نمونی کنم تکیه سرکار
خرز و سادات میر شرق خراسان | صدر و سترا اصل و پشت حیدر کرار
انکه زحمد ان خوشکوار لطیفش | کنده و شلف آرزو کند خرابنار
کنج دهان معاشیب کند آب | از صفت کبر او چو سازم کفتار
هست جو انکه ذکرشم و برسر اکرد | عرصه هیزم شکن بترز دو بچار
سرش چو نارکشته در پی خشش | دانه اکی چند نارسیده در ان نار
هر که ازان نار دانه خورد خشک دل | کشت و چو کلف ارکرد کونه رخسار
کیسه زر چون ز نار دانه بیاکند | کوست دو پا کرف و مرکب رهوار
کیر مخوان نعمت زمین و زمان را | غیبت اهل خوان و صحبت بیمار
کون عدو را دریغ باشد از ان کیر | با دبه نیمورم عدوش کرفتار
دست برادرم زبر ل و مدح سرایم | زانکه خداوند مرز بمدح سزاوار
ای شه اولاد مصطفی که زایزد | تاج شرف داری و کرامت بر تار

تا برون زد ناگهان از خانه لک لک بچه | دید سر چون خایه بر بال پدر لک لک بچه
با سری چون خایه از خانه برون آورده سر | طرفه مرغی لک لک و زان طرفه تر لک لک بچه
بود همچون گوشتی گز وی کرشی مور خور | گشت زیشان چون کلان شد مارخور لک لک بچه
همچو گنجشک از تن او بر کرشی مور کور | گیرد از منقار لک لک مار گر لک لک بچه
هست بر لک لک زحلان و لقم منقار وی | پس چرا شد آبنوسین سر دو بر لک لک بچه
از چه بر منقارو پای خویشتن وا کرده اند | رنگ دیگر لک لک و رنگ دگر لک لک بچه
رنگ رز رنگ سیه را معصفر هرگز نکرد | کرد منقار سیه را معصفر لک لک بچه
دیده لک لک را پری چون کاغذ مهره زده | زد تحیر تازه در سر های بر لک لک بچه
از پر نورسته در پوست پیدا آمده | کرد بازوها چو بیخ نیشکر لک لک بچه
همچو لک لک هندوی کفش سیاه خورد تمام | تا که در هندوستان نکند مقر لک لک بچه
هست لک لک بچه سلطانزاده گنجشکگان | لایق است این نام بر گنجشک و بر لک لک بچه
هین که همچون رندکان ترک دنیا پوشیدن | کرد بخت خویشتن دار و حسر لک لک بچه
بر فراز تخت بنشست است و میخندد چو بخت | بر بداندیش رضا ابن عمر لک لک بچه
آن خداوندی که بر ریش بداندیشان او | کار کون کردن نداند کس مگر لک لک بچه
تا نگو خواهان او در خانه دولت شوند | میکشاید لک لک از منقار در لک لک بچه
تا نخستین راه او باشد بسوی هند رای | بر همی آرآید از بهر سفر لک لک بچه

براق و خمسه و ضدین بکار باید داشت | بکار دار دگر خواهرش بسر نبود
زبان بی سخن اندر دهان بی دندان | نهفته دارد تا راز دل بدر نبود
چو غرچگان رباط چهار سو سو گنه | همی خورند که جفت بلیخ غرنبود
پیاده پردگیان را بغرچگان مگذار | که پرده دار نباشد که پرده در نبود
سرت چغندر بی برگ را همی ماند | که کلخنی نشود تا کنده در نبود
اگر نباشد دست ائمه بر سر تو | بجز چغندر و خاکستر ستقر نبود
هزار زخمه بدانگیت نرخ کردن تو | بپشنه میدهی آن را که لقمه جز نبود
چو خاضع و متواضع شدی بزرگان را | یکان یکان را شرط است اگر حشر نبود
چو آستانه صدر جهان کنی بالین | کسی که قصد قفای تو کرد سر نبود
چو سیف دین که مراو را صلابت عمر است | دمی و کاهی جز برره عمر نبود
چو طوق منت جود حسام دینداری | سم سمند تو را کم ز نعل زر نبود
حسام دین که مراو را صلابت عمر است | دمی و کاهی جز برره عمر نبود
بملک دین خلف است مثل از حسام دین شهید | چو شاه راه شهادت بمرگ بر نبود
بود محال جگر گوشه را خلف خواندن | خلف چرا است چرا گوشه جگر نبود
خلیفت است خلفا مثل از حسام مرزس | عبارت خلفا از نده معتبر نبود
زهی خلیفه در پس پدر حسام حسام | که کس نظیر تو اندر صف نظر نبود

ای سرخ باد پیار چو سرکفشه باد رنگ   با سرخی طبرخون با سحشی ز زنگ
صوفی شدی و صوف سیه شد لباس تو   چون صوفیان کلوته بسر بر عقیق رنگ
از زیر نیخ پرده بشاهد نظر کنی   چون صوفیان برقص درائی هم ازدرنگ
شاهد ز صحبت تو برد شنگ سیم اگر   در خدمت تو آید تا تیرگاه شنگ
کردی لبان سرخ بتا مسان پسیخ   باشی برانکه خنگ بتی را کسی بچنگ
سنگی و بر سر تو سنگانی چو چشمه   وا ب حیات قطره چکان از شگاف سنگ
بازور پیل مستی و با سهم شیر نر   با شکل اژدهائی و با هیبت نهنگ
بانگ نفس عوض نشود روز تو ضعیف   تا یکزمان بدل نشود نام تو به ننگ
از بهر قوت تو خورد مرد کیر دار   جوشنده و کباب و سقفور و اشترنگ
مانند تو کهی که کنی کاو نی طلب   دیوانه که خورده بود کوکن رو بنگ
چون چشمت آب کیرد پشت یکی بود   هندی وزنکباری والانی و فرنگ
از روم وزنگ بر تو نشانست پسیح شب   از سهم تو بروم نه خسبند و نه بزنگ
همچون پشنگ کوزی رکن ک و شو خانگ   کوئی که گرز توزی در قبضه پشنگ
آن را که از تو خورد و بنا جایکه نهاد   برداشت از زمین شواند پی پشنگ
فغفور چین هزیمت کرد در روز حرب   کر رسیده اجل ز تو سازد صلاح جنگ
والا علای دین ملک آل مرتضی   کایزد زدوده آینه ملک او ز زنگ

درجه قرینشانم ولیکن بباب هزل   من کوس خسروانم وایشان دف و تنگ
با عیب کیر شعر من آن کو قرین شود   ماری همسی دهد خلقی را بشا لهنگ
دارم امید از و که ادبشان کند بهم   زان سرخ باد سار چو سرکفشه باد رنگ
ای خسرو سیادت بر ملکت شرف   ملک تو بی مخافت تاراج رند و شنگ
بی یار در سیاست و در مردی و هنر   بی مثل در کیاست و فرهنگ و سوس و سنگ
کر رستم است خصم چو حمله بری برد   بندی کره بپار دم رخش با لهنگ
از جر بکه غریو برامد چو خصم را   از حلقه کمند بحلق افکنی کمنگ
زیر و زبر شود دل خصم تو در نبرد   زینت چو بسته شد بزبر شنگ و زیر شنگ
پیکان و پر بر نزد از تیر آسمان   روز شکار چون بکمان درکشی خدنگ
تا خام خویش غاشیه زین تو کند   زر پوست مار وار برون افکند پلنگ
تا شاخهای خو بکمانت کشند و صد   تیر تو را مدیده پذیرند عزم و رنگ
هر مردی که هست جز آن تو در جهان   مکرست و زرق و لوس و لباست بوو درنگ
ماارد ننک ما را انکور بر کنند   وز دی شراب دار کند باده چو زنگ
بادی تو باده بر کف و دل بر نشاط و لهو   کوش تو بر زعشت والحان نای و چنگ

چنگ عنا فشانده نای حسود تو
وانکور وار کرده نکونسارش از ونگ

عالی علای دین که بری و منیرست ... از کفت ناستوده و از کرد ناپسند
شاه شرف محمد بن حیدر آنکه هست ... از نظم مدح او سخن پست مرتبند
ملکی است مردرا که درانجا شریک هیچ ... شاه خطا و ملک و اکنون و او زکند
شاهی است شیرزاده که خون حسود او ... در نخستین حلال تر از خون گوسفند
مالک نهند در انجمن روز رستخیز ... بر مجمر جهنم از اعدای او سپند
در حمله از تکاور دشمن جدا کند ... کیمخت را بنا خج ششش مهره از نفند
در زیر سایه علم جد او قرار ... گیرند از انبیا و رسل صد هزار و اند
برکند باب او در خیبر بزور دست ... در سار قلعه و ربض از باره در فکند
بر رویه دست دولت او شست عدوش ... ز آن سان که باب او در خیبر بکند کند
از هیبت ار کند بدر خارجی نظر ... بصد راستان در خارجی ببند
زو خارجی گزیر پذیرد چو کیش وار ... ورنی بجان خارجی آمد از و گزند
هنگام بذل مال دهد کف راد او ... ده گنج شایگان بیکی لولی لوند
پیش کف وی است سراب و کم از سراب ... دریای نیل و قلزم و رود خجند و هند
مدح ورا بهزل نبردم بسر از آنک ... پوشیدن رحیق نشاید خوش از زند
تا شاکادمی است ورندی در این جهان ... او شاد کام باد و بداندیش او نژند

هم شاخسر که بماند از لقبش ... دین دیان و قف در قیوم
چون نبوت بنام صاحب شرع ... شد فتوت بنام او مختوم
لافتی جز علی منادی روح ... که از آن مرتضی شدی مفهوم
صفتی دان که دی بدان موصوف ... رقمی دان که دی بدان مرقوم
ذوالفقار سخای او داند ... زدن گردن حسادت و لوم
بهمه حالها بود ز علی ... زدن ذوالفقار غیر ملوم
ای ببازوی همت تو شده ... مر فلک را کمان کمان لزوم
سر احسان تو ز سینه حلق ... لشکر آز را کند مهزوم
از بنی حال صدر و سر تو سری ... همچو سیف الله از بنی مخزوم
آمدی تا تو از عدم بوجود ... غیر موجود گشت و شد معدوم
همه اعمال تست نا معیوب ... همه افعال تست نا مذموم
جود و رزیدن است و نیکی نام ... مر تو را بهترین نهاد و رسوم
جز ثنا در نیاید ار حاتم ... انچه آمد ز تو کنون موسوم
میش محروم سایل از تو که نیست ... گاه بذل از نوال تو مرحوم
باید از شربت سخات شفا ... هرچه از لفت آز شد محموم
مهر و کینت دهنده خبر ند ... از نسیم صبا و لفت سموم

تا مرا زور نشاط مهتر خوشخوی خویش … این دو بیت یاری بملّاحی دهان اندر غزل

آب روشن تیره گشت از ژاله ابر بهار … خاک تیره گشت از فروغ لاله‌زار

ابر نیسان را ببار آورد درّ شاهوار … غنچه از شوخی بر بگرفت آن دُر ز بار

لاله سیراب در نیسان پر از زنگ و نگار … در درج شاهوارست از عقیق آبدار

کفشی لالست مارست لب و دندان مار … گر نبودی تیره دل چو خصم دهقان اجل

نرگس خوشبوی باز از خواب خوش بیدار شد … چشم بی دیدار او بازار در دیدار شد

در چمن تا شنبلید و تا بنفشه یار شد … سبزه چون دیبا و گل چون نافه تاتار شد

بوی در رنگ سپند و دیباش بستان خوار شد … بوستان آرای هم بزاز و هم عطار شد

ابر نیسان رایگان غواص لؤلؤبار شد … تا بکف راد محمد رحم زنند ادرار شد

افتخار دین علی فرزند فخر دین خال … آنکه زینت یافت گیتی زو چو او از لطف و حال

فخر دین خال با قدر سپهرست از کمال … افتخار دین علی چون آفتابست از جمال

زان سپهر سروری و حشمت و جاه و جلال … آفتابی گرچه تو پیدا شود نبود محال

آن سپهر بی فنا وین آفتاب بی زوال … تا قیامت باد این بی غبار این بی زلل

آنخداوندی که طبعش چون بهار آراستست … سرو بستان سری از جاه او برخاستست

از مکاره وز معایب سر بسر پیراستست … دست او از رستی سایل عدوی خواستست

روی و بخشا و همیشه چون مه ناکاستست … خط امرش جمله خلق را پیراستست

آن یگانه مهتری فرزانه راد نبیل … آن کف راد تو ارزاق خلایق را کفیل

در هنرمندی و رادی بی عدیل و بی بدیل … صاحب صمصام راسی بهنامی عدیل

افتخار آرد بتو دین جهان دار خلیل … فخر دین بر خواه جاهت را نخواهد جز دلیل

جاه تو خواهد عریض و عمر تو خواهد طویل … عز و اقبال تو خواهد بی زوال از لم یزل

خاندان فخر دین دایم بتو معمور باد … طبع فخرالدین همه ساله بتو مسرور باد

مر دل و جسم تو را از تو سرور و نور باد … مهر تو در دل چنان چون نقش بر فغفور باد

چشم بد از هر ستاره دولتت تو دور باد … حاسد جاهت بدل غلیین به تن رنجور باد

دهر بر اعدا و احباب تو چون زنبور باد

قسمت این طعن نیش و بهر آن طعم عسل

ایدل ز عشق یار چو از دانه نار باش … گر دانه نار باشد گو دانه نار باش

ور اشک من ز جور تو چون نار دانه شود … در عشق آن دو لعل چو یکدانه نار باش

بر جان خیال صورت جانان نگار کن … واندر میان جان سران نگار باش

در دل هوای وامق و عذرا چگونه داشت … تو همچنان بران بت مشکین عذار باش

هر چند مستی از پی مهر و هوای تو … تا بی ز بی خط تهی هوشیار باش

دست از تو شستم ایدل و دادم برای دوست … در زلف او قرار کن و استوار باش

یار از برای تو نزود روی از و متاب … در روی کار بنگر و برای یار باش

در دهر هیچ چون تو یکی ور بود هزار ... از مهتری تو صدر و سر صد هزار باش
خورشید مهترانی و جمشید سروران ... چون این جهان فروز چو آنملک دار باش
خورشید وار از فلک مهتری بتاب ... بر تخت کامرانی جمشید وار باش
اندر جهان چو بیهنری عیب و عار هست ... با فخر و با هنر زی بی عیب و عار باش
فخر از هنر نمای و با اهل هنر گرای ... وز عیب و عار بی هنری بر کنار باش
اقبال و عز و جاه و جوانی قرین تست ... با هر قرین بمهر کن ار کنار باش

هستند هر چهار ترا چون چهار طبع
جاوید بر طبیعت این هر چهار باش

بشاعری پدر خویش را نه فرزندم ... اگر نه معتقد مجلس خداوندم
سپهر جاه علی افتخار دین که ز فخر ... چو شیعه مذهب خود را بر و علی بندم
همه مناقب او گویم و مدایح او ... بشاعری چو سخن بر سخن بر پیوندم
قصیده باشد فرزند شاعر و نخوهم ... که جز بمدحت او باشد انچه فرزندم
هران قصیده که آنرا جزاو بود ممدوح ... چو خوانده گشت برین کریم و بران خندم
بچند روز که ماندست بنده پرور باش ... که من ز سالی روزی بعمر خورسندم
بمهتری دگری هست مثل و مانندت ... بشعر اگر دگرانند مثل و مانندم
بخدمت تو درست اصل نیکبختی من ... که از درخت ثنای تو برگ و بر کندم

یار سر از شرم چون بنفشه فرو برد ... گرد گلش تا بنفشه زار بر آمد
بر دلم از زلف بیقرارش یک چند ... عشق فرود آمد و قرار بر آمد
با سر زلفش نگشته کار ریک سو ... خط چه بلا بود و بر چه کار بر آمد
سبزه بعالم بنو بهار بر آید ... بر لب او سبزه بی بهار بر آمد
عارض آن بت فروغ نار همی داشت ... خط چو دود از فروغ نار بر آمد
نار دلفروز او برود نپوشید ... وز دل پر سوز من شرار بر آمد
کفش گرار دسیند عشق تو جستم ... کم خط آزادی از عذار بر آمد
کفش که در پای دام جود تو ماندم ... گر نه یکی خط که صد هزار بر آمد
زلف تو بسیار کرد جور بمن بر ... خط تو از بهر اعتذار بر آمد
کار من از عشق آن نگار بیار است ... کان خط مرغول چون نگار بر آمد
چون بجمال نگار خود نگریدم ... مه بشمار ده و چهار بر آمد
در دلم آمد که سال آن بت پرخند ... هفده دیگر بران شمار بر آمد

آن منم یارب بصدر مهتر کهتر نواز
از ندیمان یا فته بر خواندن مدحت جواز

قفل درج طبع بگشاده بمفتاح زبان ... آشکارا کرده هر دردی که در دل بود راز
مهتر کهتر نواز از مدحت من شاد و خوش ... من خوش و شاد از قبول مهتر کهتر نواز

دل زمهر سیم صافی صاف تر دارد ز سیم | ند بد اندر زر که از وی چون خورد انده گداز
تا به بیت از پهلوان در دارای عدل آموز تو | یوز از آهو در گریز افتاده و کرگ از گراز
قاز اگر با زو زند بر یاد عدل پهلوان | چرخ عقعق دار متواری شود از بیم قاز
صعوه در ظل همای عدل و داد پهلوان | مر عقاب ... بر در اندازد غاز
در پناه پهلوان کبک و شد آرد بردن | جوز کان دانه چین از پنجه شاهین و باز
ملک توران مهره کردانست بر روی بسط | رای ملک آرای تو بر مهره‌ها بی مهره باز
پیر پرور دایه لطف تو بهر آنکه کرد | هیچ دانا راز پیری تا طفلی سر باز
کرد ره کم کرده بودم در فراق صدر تو | کرد ره کم کرده را جانب براه آورد باز
آمدم تا طبع را سازم ز مدح تو غذا | مدح تو طبع مرا باشد غذای طبع ساز
در امل تا دیر ماند و در داری عمر | چون امل بادا ترا عمر دراز و دیر باز
بدسگالان ترا زهر شادی کوتاه دست | مانده از اقبال کوتاه اندر ادبار دراز
تا زنند از حسن خوبان طراز چین مثل | از نکوئی مجلس بزم تو چین بادا طراز

کسوت عمر ترا تا دامن آخر زمان
از بزرگی نام تو بر آستین بادا طراز

ای بر سر دولت و اقبال افسری | مخدوم بی‌خلافی و ممدوح بی‌شکی
والا و جبر دین که سپهد از شرق و غرب | فخر آرد از تو تا به فرزانه وی

تا بر تو برگ گل بزند دست روزگار | بخت بپرور آمد در ناز و نازکی
دولت رکاب بوسه دهد گاه بر نشست | چون در عذار مرکبت آرند پرکی
آن دیده را که در تو نظر باشد از حسد | ریزد بجای هر مژه تیر ناوکی
وان دل که در میان دو پهلو کین تست | در وی رسد ز قوس فلک تیر ناوکی
از ور کار خلق شکایت کند بتو | وز تو بروزگار کسی نیست مشتکی
هستند سروران بجهان صد هزار بیش | از فضل و از کرم تو سر و صدر هر یکی
در زیر بار همت تو کجهان کشد | شرح و بیان بکار نیاید که کی و کی
دولت ز همت متهتک جدا بود | از تو جدا مباد که کس بی تهتکی
تا جنت است و دوزخ باشد هر آینه | این مسکن موحد و آن جای مزدکی
اندر دل حسود تو بادا آتشی زده | چون آتش جهنم با سهم و بالکی
از خرمی و لهو دل پر نشاط تو | همچون جنان و پیش تو رضوان بزرگی
هرگز مباد بر تو فذالک شمار عمر | کاندر شمار فضل و کرم بی فذالکی
چونین قصیده گفته بزیبائی ادیب | اندر حق امیر اسمعیل گیلکی

هست این جواب شعر زیبائی انکه گفت
یارب چه دلربا و چه خوب پسنده کودکی
ای رخ و زلفت چنانک ماه مشکین کمند | ساخته نظاره گاه بر سر سرو بلند

صد یک او گو کند بر زر و بر سیم خوش خوش … گرگ درنده نگر دبر رمه گوسفند
دره ازآدکی است قول وی و فعل او … پاک زنر دبر وزرق و رز تلبیس و بند
داد یک از رای او دست ستم بند کرد … جوره رن برکند شهپر باز وی نند
کلک سبک سیر اوست از پی اصلاح ملک … زر حبشه سوی روم بت رونده نوند
روشنی و خرمی مملکت از کلک اوست … گرچه سر کلک او تیره رخست و نژند
تا بر سالات شد مملکت آرام یافت … از در خوارزم و چین تا در خوارزم و خند
ای ز تو در باغ فضل سرو هنر سرفراز … وز تو شده نخل جهل سر زده و بیخ کند
بهره ورند از سحاب اهل صلاح و فساد … زاهد عابد چنانک مفلس و قلاش و رند
کف جواد تو چون ابر بهارست راست … زوزده بر شوره زار ژاله چو بر کشمند
آمد فصل بهار و امد شد ابا باغ … از گل و سبزه فکند مفرش قال و پرند
باد بهاری اگر بر تو گل افشان کند … جز لب بر آستین جای مروب و مرند
بر گل نوردم و آب مطربی آغاز کرد … خواند بالحان خوش نامه پازند و زند
غنچه گل شد چنانکه از رند آتش جهد … خرم بغم سوز و آن آتش خسته زرند
قاعده بزم ساز بر گل و لعل سپید … کز سفرت سوده شد نعل کمیت و سمند
مطرب بزم تو باد انچه کند از فلک … زهره نشاط زمین تا شود او در الوند
خصم تو چون شمع باد برگذر شب باد … بر کف تو چون چراغ باده انگور بند

هرگز نگرد د و روی ندید و روا نداشت … تا کار مجلس شود از روی او تباه
بگرفت دست سروری و جاه قدر او … چون رسم و طبع اوست همه کار ملک شاد
نیکو خوه و نهیده زنیکو خویی که اوست … هم شاه و هم رعیت و هم خواص و هم سپاه
همچون کمان کند بر کلک وی از شکوه … تیر عدو و مملکت شاه در شکار
چون روی او سیاه کند سهم روی او … روز عدو و دولت حاقان کند سیاه
آن صدر سروری است که در ملک شهریار … از جمله مهان به بزرگیست طاق و ماه
جاه هزار مهتر و سرور فزون شود … گر بدهد از هزار یک جاه خود زکاه
آزادگان بخدمت او و داده گشته اند … از بس که از بزرگی آزاده کرد داه
هر کو کمر بخدمت او بست بر میان … ساید بر آسمان ز شرف گوشه کلاه
وانکو کند بدولت و جاه وی التجا … یابد ز رکش فلک از جاه او بجاه
بر خلق واجبست که چون بندگان نهند … بر خاک آستانه او دیده و جباه
من بنده ام غریق بدریای بر او … از دست و پا شکرف ثنای ز نم شناه
از عجز بر او بشناه و ثنا و شکر … نتوان گذشت و من برسم برگرانش اه
وین شعر را ز من چو کیا هیست سنج … لیکن غریق گشته در او یزد از کیاه
دست از ثنا و شکر بسوی دعا برم … واندر دعا بقای ورا خواهم از اله
تا موت و تا حیات بود ز آفرید گار … مر آفریدگان را آن گشت سال و ماه

ازکزاب نی او سرسخن رست چنان — نام باجود و سخاطی شد بر حاتم طی
سرو آزاده باغ نسب فرّخ زاد — که بنیش فرّخ و نیک است زسر ساخته نی
انکه در سرو و نی از سبزی و از زردی رست — درکفش جود و سخارست چو خون در رگ و پی
انکه چون سرو زره دارد چونی تیغ وزن — چشم دادنگ عادل بر دشمن وی
زده سرو هنر سرنیش نشر کند — از دل تیره دوانی چو دل این دوانی
سرو اگر یابد آب از نی شیرین خط او — بدل کند رواز سرو شکر را مدخوی
سرنی سبز شود در مرری چو سر سرو — کرز سرسبزی او یاد کند نی در وی
نی او سر چو سرو پیرایش داد — بوستان هنر آرامد چو نضاجری
حاسد جاهش اگر تازه چو سرو است بآب — زود کردد چو نی از نار هبا و لاشی
از سرنی که میان بستهٔ فراش دولت — سرو اگر بوسه دهد کردد رادارد نی
طبع من رود نمت آب نی از مدحت تو — واندرین شعر نی و سرو خورند آب از نی
تا به بستان و نیستان کذرد بر نی و سرو — نور خورشید بران جمله که تاریکی می
رخ اعداش چو نی باد سرشن باد چه سرو — سال عمرش بعدد باد فزون از الفی
ناصحش باد سرافراز چو در بستان سرو — حاسدش پای فرو کل شده چون نی در وی

سیمبر یارم شد از من سیمبر
سیم بارم می دمارم سیم بر

از کمال عدل شاه بحر و بر — تا شود این بحر از ان بحر آب خور
زربنان او به بحر و بر شود — ماهی از سیم تن از مشک بر
ای سر اهل هنر در خط تو — خط تو تاج سر اهل هنر
چون دوات تاج ور کردد هر انکه — چون قلم در خدمتت بندد کمر
خدمت صدر تو از جان واجبست — بر کمر بندان شاه تاج ور
تا عمید ملکتی بر کلک تست — اعتماد داد خواه دادگر
آستین سایلان و زایران — ز آستان تو شود پر سیم و زر
بارگاه مشرق خسرو بسبت — زان مزین تر که چرخ از ماه و خور
حکمت آرایان بمدح صدر تو — دهشر آرایند از الفاظ غرر
وقت تو بی مدح تو دف ترست — درطرب نارد کسی را دف تر
سوزنی را در ثنا و مدح تو — کشت از سوزن سخن باریک تر
رشتهٔ فکرت بسوزن بر کشید — تا برشته در کشد درّ و کهر
کر قبولی باید از اقبال تو — بشکند سوفار سوزن را ابر
تا خداوند سخن را در جهان — از خداوند سخا نبود کذر
باد ارباب سخن را سال و ماه — آستان درکه تو مستقر
نور خورشید سخای تو بلطف — یا هشه بر هریکی از بام و در

کون او مرکس سریت را استاد آمد ... بکه خوردن جسدان چه دومه خورد شبزآ
پسر کافی آن تابت بستان افروز ... جهش آذر کون با لاله رفیقی دلسوز
افتاده زده در سبلت و ریش از کز و کوز ... بسر رن بی مسخرکی را بشب و روز
عاریت داده بدو سبلت و ریش پیغور ... به بخارا شده هنگام صبا علم آموز
تاج برهان اجل کرده ورا خشک سنوز ... چو لجامی را کفشی که همی کاو غراب
باز قاضی حسن آندم زنخ نو کرده ... بدل اندر همه را نرخ بیلجو کرده
بر بی حمزه سادات هراد و کرده ... وان بامید خرابنار روا رو کرده
بر با و نبغاق لا و لم و لو کرده ... چون سگان نیم شبان بانگ عوعو کرده
به بخارا شده و مجره یک رو کرده ... بدامن نان و بکش رفته کش ان کون سباب
قاضی اسعد که عمید است و چراغی نسبت ... مرکز دانش و سرمایه فضل و ادبات
بعجم زاده ولی فخر نژاد عربست ... دیدن طلعت میمونش طرب را سببات
سخت عالی نسب و خوش خط و نیکو لقبست ... بابت مردم لولنگ لگام عربات
با چنان روی نکادت کس او را عجبات ... بسته کودمن کیر ند دم ذر جراب
راست گویند همه دیدست به بیداری در ... خورده بسیار بمستی و بهشیاری در
کونش خو کرد بجز دی بگلان کاری در ... بوده یکسان تسا یُی و نگون ری در
گشته درمانده به بیماری و کون خاری در ... ناشکیبا ست بدو علت بیماری در

من بچاره کر برخ آمد نکرم ... که چه در روی نکرم جان زتن در برم
بزبان با سخن او سخن نه نبرم ... برلب او که همی گوید شهد و شکرم
تو دهی بوسه و من خامش و بوسه شمرم ... ور تو کاری دگر آغاز کنی عون نخورم
نه ولیست از رحم مادر و پشت پدرم ... که مرین کار رسد با تو مرا غرت و تاب
در فنون است که او هست از ین برزده برون ... چون ندیمان دگر مرد ندیده پس کون
کشته معروف بحلم و بوقار و بسکون ... نی چو من اندکی دارد در مغز جنون
بسمرقند ز سنگ کهکی کونا کون ... جامه چینی را ایسم ستانده است زبون
جامه چینی او را نه چگونش فی نه چون ... همه را جام شرابست ورا جام سراب
ور حالی زپس اوست بدا الحلقه درست ... شوان گفت کر انهاست گرانها برست
سرخ مردست ولی چاره چه دانم چه عرست ... سرخ غر نبود در زیر برنگ دگرست
فلسفه داند و در فلسفه فلان حبرست ... کز در تن زیر یکی باشد و دیگر زبرست
زبری را فتادن ز بلندی خطرست ... زیرکی ورزد و زیرین بود از حکمت باب
ای خداوند یکی شعر ساده سنجم ... بمزاح است کش ده همه ساله دهنم
با ندیمان تو عشرت کنم و رنج زنم ... نه ندیمان تو در لند و بد نشان شکنم
بلکه خود را بندیمان تو می بر فکنم ... گر ندیمان تو در لند ندیم تو منم
باز در کون ندیمان تو دم در فکنم ... هر سر موئی بر کیر خری بسته طناب

هر کلو داری و از بهر غذای تو هلا — یک نواله است رسنده ز کلو تا بکلو
خانه آویخته انگیخته سبزی از وی — در کلوی تو خوش آینده بنکو و خدو
بچنین لقمه تو را شاعر نیکو کردم — کارها زامد از لقمه نیکو نیکو
شاعر از من شده به سدی از من شاعر — ای به شعر تو شعر شتران علو
کون مردم بفنا رفت و تو باقی داری — نیکو شعری با وی بندی هم پهلو
همت عالی من شعر تو را عالی کرد — زانکه در دادن تعلیم توام بود علو
ریختم در تو یکبار همه مایه شعر — که همه شعر تو باید چو شکر فی ما حو
یاد داری و چرا یاد نداری داری — زانکه در پیش حنا زرم بنهادی پرو
رک شرم تو بدریدم و پیرو کردم — زد به پروی من از پای تو پیران بازو
یاد کن ار در من تو بر — هر ارزای هو فرهنگ سبحان در جو
آنچه من با تو یک حرب میان ران کردم — بر و صد چوب سر سینه بمالی خسو
هست خونین که بکشم مشو این را منکر — که بشکر شدن ایند دینا بد دارد
بحق کیسوی مشکین شه آل علی — راست خواهم که بگویی و نخواهی آلو
سند و سید سادات جلال الدین — بسر حیدر و حیدر دل حیدر بازو
شاه سادات علاء الدین عالی نسبی — که سپهر از نسب عالی او یافت علو
صاحب ملک شرف کز نسب صاحب شرع — کیهان خیل و حشم دارد و صاحب کیسو

چشم خیاتش چو باز کردم و دیدم — کاری چون تیر است تاری چون مار
دل بشکر که تا چگونه خوهد رفت — لوک من آن راه تنگ را شب تار
سرخ سراسیمه گشت و کفل برانداخت — غژان چو نشیر گشت و پیچان چو نمار
با غل و با کنده حفره خوات بریدن — در ذبه برزد چو سر فراخش چون دار
کفشم کای یاوه روی کودک دلبر — کفشم کای دلفریب لعبت دلدار
ساعتکی روی پیش دار و بهشتن باش — کار بمن مان و بر بگرد و میا مار
پس نگر انگاه تا چگونه خوهم کرد — ار دبری بر نهاد و در سم بردار
بره بستان تو ر دم بشبان روز — با پیرا ری بکرد خرمن کل خار
حونان کردی بپسکد و روز که کردد — دادمش آسان و هیر دادن دشوار
کردی سیم اور د سدا دکر حبلد — شهره شهر آشنا و سرکش و عیار
کر تو بدین رنج بینی اندکی ارزد — اندک رنجی تو را براحت بسیار
بره و حلوا به بین نخواهی فردا — کرچه کنون قانعی بکرده و آچار
دادم ازین لابها و خورد و فرد خفش — کفش بلاهان چو برنهادی بسیار
کادنی آغاز کن بحث و شفقت — تا نشوم دردمند و خسته و افکار
چندین جور و جفا و رنج نمودم — تا تش ببالای خانه بردم و تالار
کردم با او چنانکه با من کردند — باشد مرد ستم رسیده ستمکار

[illegible]

استری دارم کرازان تا کوب مسخره — از زنخدان ریش را آویخته چون توبره
توبره جنبان بری کاز علف بودی آکنده — زعلف بر کردمی اندر زمان تا سر دره
نی پسندیدم علف جز سینه و مرغ بره — رغبت من کم بری پیوسته زین کاه و شعیر
از برای راه دار دهر کسی استر نگاه — تا که بر سم پای اندر رکاب آرد بگاه
جز صفی دین پیغمبر اثیر ملک شاه — کو چو من استر بماند و رفت خود بیرون براه
هست وی را انکار دارم نزد او کنه — پیش او خواهش کنم بپذیرد آن خواهش ز من
استر از فعلم ولی از آدمی دارم نژاد — هیچ اسب از هیچ خر بد خو چو من استر نزاد
فعلهای استران دارم در آیین و نژاد — آخر خود را یکان از توسنی دادم بباد
گرچه بودم استری خورد و جوان و نا گشاد — جای من بگرفت قاضی سجان آن گاو پیر
آنکه در کوسالگی در عو قاضی شاه گرا — دم او بر تافت هر کس اندر او در دشن بکار
در رباط چارسو کاسولا پیشی هزار — رنج او آلوده هر یک را میان ران ز ار
گر درامن گاو خوانم تو نداری استوار — بنگر آمد ریگ رده در اشس از هستی بصیر
تا نپنداری مثت چون گاو آتش فروان زر — زیر واندا نهاشن را شکست باید از زبر
در حق وی نیک باشد هر چه هست از بتر — هست قاضی بر سخان گاو و دو خر دوشن بسیر
کیر آن هر دو پسر در دیده در کون پدر — کو پدر واندر بمرد تا که ره بنوکو ببر
بر سخان شهریت در وی هر دمانی چون کلاب — استخوان خواران و نارا هیچ دیده بخواب

[illegible]

ورز قاضی باز دارد خواجه دست تربیت — کس نباشد در همه عالم مرا و را دستگیر
در بخارا چون بهر دیدند قاضی را فرس — گفت شاها که برا جو چند پر شب و عسس
بسکه دزدیدند فرزندان من خر با جرس — مر خداوندان خر را کس نبد فریاد رس
کس نباید تا شود شادان برنج هیچکس — تا نماند بر سخان ور همچو قاضی در زحیر
چند گویم همچو قاضی بر سخان بی هنر — چند بر خوانم حدیث نامه قاضی عمر
گر پس این نامه دیگر نامه آمد بر اثر — همچو آن نامه که برخواندم بخوانم ار کر
بس کنم از هجو قاضی بر سخان بی خطر — پیش صدر این خداوند هنرمند خطیر
خازن خاقان اعظم خسرو مالک رقاب — آنکه پیش رای او تیره نماند آفتاب
آنکه دریا پیش کف راد او باشد سحاب — آنکه شرمنده بود از دست در بارش سحاب
آن اثیر ملک کو آورد پا اندر رکاب — ماه نعل مرکب او گردد از چرخ اثیر
آن خداوندی که از کیوان بهمت برترست — مشتری رایست چون بهرام کینه گسترست
آفتاب و زهره مر بزم ورا اندر خورست — کین لب ز ساغر زرین وان خنیاگرست
تیر و مه هر یک مثالش را غلام و چاکرست
بر فلک زیبنده هر دوان پرمد آن دبیر
ممدوح نمایند بسی بار خدایان — زین شکدلان نیک دران نیک سرایان
همچون زده مور بدر شان زده از حرص — از شکی دست این گره شعر سرایان

[illegible]

فرهاد بکه کاهی شیرین بکف آوردی　　کر درکف او بودی هم شدّت تو مسن
بودی کلهت پنهان ماسه کمر برمیان　　هم شد که کمر بستی پیدا کلهت درصین
دروقت کمر جستن پیدا شدن تا حب　　بستد بشهرا اندر عام از پی لوادن
شاهنشه اعضایی تاج و کمرت زیبد　　آری همه شاهان را تاج و کمرت آئین
حسمت بی وحسمت بی ماسه و بی بابت بی　　بی تای بوی ره روبی جسم بوی رهین
بربالش شاهانه ای پر دل مردانه　　پیش کس و بیکانه خود خبث و خوهی بنشین
هرکاه که بنشینی بر پای بود مسند　　هرکه که فرو خسبی بر پای بود بالین
کینت تورا مانا باجان و دل اندر تن　　ورچند به نزد تو مهرست از ان و این
محبوب دل و جانرا افکنده نکون خواهی　　تا از سر بد مهری بیرون کشی از کون کین
آسانش بزیر آری و انگاه بدشواری　　تا خایه در افشاری و ای انچه کند تمکین
چون باد برانگیزی آتش شوی از تیزی　　آب ار نه سبک ریزی در خاک شد آمیکین
در راز در کون مز در هر که خوهی میزن　　آشفته چو اهریمن پیچان شده چون سین
هرکس که بخواب اندر دیدست خیال تو　　تعبیر چنین آرد او را پسر سیرین
کر هیچ نه پنداری یک نیمه تن بردار　　یا قوت و کهرباری از ظرف لکام وزین
هست این صفت چون ماره و چون سندان　　از هرچه خوری آن دان کارد بدر تسعین
ای انچه شدی حیران کو نرا براین و ان　　زنهار مبر علان تا مش کنم تعیین

مجلس زبتان چین خرّم چو بهاری کن　　برلاله و بر نرگس بر سوسن و بر نسرین
در زلف بتان چین چین افکن و تاب افکن　　کون زن و شمن کن ماسده کس بی صن
تا مرکس دولت را اقبال ختن باشد　　اقبال تو کیر از کس دولت بکشا دامن
داماد کس دولت اقبال تو رسد بس　　اقبال حسود تو بادا خصی و عنّین

دولت بطلاق ازدی واز کار فرو مانده
در خایه کشیده سر در کردن او کاهین

کز شی که چکندر نمای شد سر او　　زکون کنده بود کنده چکندر او
بصد مغاک ترکا بی و معیده سری　　چکندر و کزری هیش کان برابر او
چو کردن شترمت کفک و لفج بود　　درایچی دو درآو کیسه ز منجر او
و یا چو کردن ارجی دراز و خم درخم　　نمانده جز رک و پی ریخته همه بر او
برهنه کشته چو بازی کران چنبره　　زکون کودک دارنده حقه چنبر او
زبسکه چنبر حبت و مپچید ماندت　　نشان چنبر بازی کری او
بان طفلک کاوارکی عسل پرورد　　زچهره عسل کودکان بود خور او
سپیل کونی خواهد بروشنایی خور　　وکر نباشد نبود سزا و در خور او
چنانکه از شب تاری بکار برخیزد　　همی خورد خور خود را بروشنی خور او
غلام کون غلامی بود که در سلّی　　بدست حرب کند بر تر و فرو تر او

چو کوه کربه پنهان کرد در خاک بخشید و بخورد و مهر بکشاد
بزار آزاد مرد و شهره کفشد که این سک خواجه را کرده است آزاد
رسید از خواجه سالی پنجه و شصت پشیمان شد چه شد هفتاد و هشتاد
شدست آن پیر هسند و نرم کردن چو از نان خود اندر ماند تن داد
کنونش طوق باید برنهادن بسوی خانه خواجه فرستاد
زجا چاک کاخ حاجب بوم هما که سرخ کرد و راست بنهاد
بران تا کاخ خواری پیشه کرد چو شاگردان بزیر زخم استاد
که کربه شود چون کربه عوسه کند از آرزوی کاج فریاد
که کربه که باشد تا من او را به پیش صاحب عادل کنم یاد
که پیش از صاحب از ما در خلیفه کنم در چین زمین بوسه ز بغداد
گزیده صاحب عادل که ایزد جهان را داد از داد وی آباد
خداوندی که با فرزند خطاب ز بخت نیک شد همنام و همداد
فلک از بهر او کرده است گویی سرای دولت و اقبال بنیاد
عروس دولت و ملک شرف را مساعد بخت او شاه است و داماد
خداوندان گیتی را رهی کرد باحسان دل و نیک و کف راد
همه عالم بدو شادند و خوش طبع همیشه طبع او باد اخوش و شاد

گل شبلی بزازان کونه که دل خواهد خواست بر ورخ ماهی پذرفته خسوف و شده کاست
قامتش سروی کز نیمه ببایدش آراست جثه کاهی سپیدی و بلعلی می و ماست
تا بران خفته بخفتم نتوانستم خاست تا بصد کاخ نگردندی بیدار مرا
گل شبلی شد از اینجا و مرا شد معلوم ماندم از صحبت آن جثه سیمین محروم
سخت گردم بدر کرجای سرگیر چو موم رخش دل بردم هر یک ز هوای گل شوم
وان همه مهر وی افکند بر حاجب بوم بادی آمد چو آگه شود ساخته کار مرا
حاجب بوم جوانمرد بسیم و زر و زن گرزره حلم و تواضع بدهان وگردن
یکمنی خورد همه سنگی و سیلی صدمن به بد خلق به پیوست همه عمر سخن
ز انکو خواهی هر گاه که پیوست بمن خواست تا پیش خداوند بود بار مرا
عاشق دست ویم زانکه بدان میمون دست بال میشوم به سهیلک را کاج اندر بست
خواست آن بال چو حلان بشش از کاج شکست خواست بی فایده بد خون نشد از گردن بست
بشکند کردن آن غوزن وامیدی هست که به تنها نتواند که برد یار مرا
حاجب بوم یکی باز سپید است بفال خانگانش چو جلاجل شده دنبیش چو دال
خاصه را صید گرفته بمیان چنگال عامه مردم را داده از آن صید حلال
در دعا گوید صدر همه عالم همه سال یارب از صید حلالش مکن ادرار مرا
آنچه خداوند که خر را ادب افکند کند انچه باشد برو کون بکلو عند کند

جز برا و بجوانمردی او کر بودست — هرگز آن رونق و این بیشتری بازار مرا

پسر صدر کبیرست و از ویش بدیع — خلق نیکو و سخا چون کل و باران ز ربیع

همچو روزی بخداوند بعاصی و مطیع — کرم اوست رسنده بوضیع و بشریف

صلت نیک دهستد بعطا کرد تشنیع — بر اثر کین صله بپذیر و میازار مرا

تا که در چشمه خورشید ضیا باشد و نور — چشم بد باد ز ایّام ضیاء الدین دور

دل او را نشود خالی فردوس از حور — هیچ لحظه مبادا شده خالی ز سرور

تا جهان گویدش ای صدر جهان تا دم صور

یکدم از لهو و لعب مگذر و مگذار مرا

نظامی ارچه نمردست مرده انگارم — بنظم مرثیتش حق طبع بگذارم

چه ار بمیرد و آنگاه مرثیت گویم — چو بشنود که چه گویم چه سود گفتارم

لطیف مرثیتی پیش او فرو گویم — چنانکه در دل او آرزوی مرگ آرم

ز شعر مرثیت من بآرزو برسد — طمع بمجلس آن گنده سبلت این دارم

بمیرد آن سگ زن روستی بمرگ سگان — اگرچه گوید باشیر نر به پیکارم

از آنکه دیدن رویش بخواب و بیداری — همی براند کاندر کران و دشوارم

شب نخستین بنمایدم بخواب که من — بچه صفت بعذاب و عنا گرفتارم

چنان فشارش گور آمدست بر من سخت — که در لحد شغالم که هیشه بفشارم

دریغ سی و سه پاره زر و و از ده — دریغ حایط و هفرم زمین وانکارم

دریغ کوه خشک بازمی نیارم کشت — که سنگ سر کند مالک و نیز اوارم

کس از محلت هر دیکت از زر و نخ دان — نه میوه آرد و نه نخ نماند نبلدارم

مگر که از نخ و از میوه سگزیان خوردند — که همچو ایشان من نیز مرد و عیّارم

بجای میوه و نخ مخورم زقوم و حمیم — بجای بره و کل خار باشد دمادم

طعام مارم و از خار بر ملالت طعام — چو خار زیر گشندم چو مار در غارم

یکی خیار همی خواهم از همه بغشت — که با بهمت خسهای کون بدان خارم

دریغ شهر نش بور و باغ و بستانم — دریغ شهر بخارا و کوی بکارم

دریغ تیم عروس و دریغ تیم ملک — که این و آن سقط جبه بود و دستارم

دریغ جرع و سکجکت طوادس و خر خنک — که بوده رهگذر حمل درّ و دینارم

دریغ شهر سمرقند و کوی جولهکان — که خوی ترکش بودی بچشم دیدارم

دریغ خوشی سپید تکین همی آرید — دگرچه گوید کز خوشی تو بیزارم

به پیش کو به زین برنهاده گیرچه نوع

سوار گشته بران مرکبان رهوارم

دریغ غز بچگانی که چون غلام شدند — مزین از کله سر تو و شلوارم

بریده شد نسبم از سیادت و ملکت — بدین جهت در همی گریم و همی زارم

ای خر فربه وای استر توسن روزی ... بارکش کردی وهم رام شوی هم لاغر
مرکریمی را ازروی از استر فعلی ... که کرم داشت بحق تو بخر واری زر
شرف الدین چو خران برد تورا پالان پیش ... کینه خواهی که زکافی چو خراز پالان کر
صعب کاری که یکی را شرف دین کاید ... برد از کادن او کافی کالف کیفر
عمر کردی و به ثرویر کرفتی علش ... وزپی منفعت خویش وراکرد ضرر
بخطره شدی وجای وراکردی غصب ... سرد کردی عمل وکرم فرد رندی تر
برخطره شده میر که تادر خورتست ... عملی دارم کان ست ترا اندرخور
باچنان کون که تو داری رمه بانی باید ... رمه بانی بخلاف رمه بانان دکر
رمه بانان بدهان حت کنند وتو بکون ... تاکنی پیدا ازان کون بصد عیب وهنر
بخطیره منشین زانکه اکر حت کنی ... رمه آمده را باز رمانی از در
مردکی خیری وغماز وشجاعم کویی ... وز غمازی چه شجاعت بود آخر بنکر
کون چو خرمن داری ودرسه ریش تنک ... مندار ای ریش تو زکون تو حذر
دخل کون تو نه از دخل خطره وصدره ... تاکنی پیدا ازان کون بصد عیب وهنر
هرکه یک روز بانجیر فروشی پیوست ... بانجیر فروشی شودش کار بسر
تاباکنون چو تو انجیر فروشی کردی ... بجز انجیر فروشی زتو آید منکر
ای مواجر زکسی شرم نداری آخر ... که تو از نعش ابو بوده بوی تن پرور

مرا بشاعری اندر بکو چه باک بود ... ز رومر سوز کل کوربای خوان کدای
فرج کوزی بدطلعتی چنانکه بهت ... کلیج کیر خرمنع ازو بروی ورای
دو دیده جانش چون ماکیان زتن ... دو دیده خایه در دکاه زای وکاه برای
زجغد وبوم بدیدار شوم ترصدره ... ولی بطمه وسخال مجح وکون همای
خبر ندارد از کار شاعری چیزی ... جز انکه مرده ستانی کند زجای بجای
نهاده کوش باآواز تعزیت شب وروز ... که تاکه میرد وتاز کجا برایدوای
کسی نهاد ببالین مرک سرتا وی ... زجای شستن خود زود کردد اندروای
پس ازمصیبت وماتم بخویشتن کیرد ... میان ببندد وکردان شود بکردسرای
کهی مغرق سازد زناکسی خود را ... کهی کجابنهم این کاسه کاه نوحه سرای
بسی بنالد برمرده کسان زارزار ... به اوخ اوخ ودردو دریغ ووایا های
لبی رمان جنازه بکور کن ننهد ... دکرش باید بامرده جفت ماما های
عذاب کورونهیب قیامت ودوزخ ... بجای مرثیتش مرده راست خلد نمای
بشعر مرثیت او عذاب کرده شود ... کسی که باشد مستوجب عذاب خدای
خران دیده باآواز پیش او ماسد ... چو او بخواندن شعر اندرو بدرد نای
بروکه کویدازمن چنانکه فرمایم ... که ای پلید بد بدسکال بدفرمای
بهجو من چه رسیدی واز چه فارغ شد ... زکورباب خودای قلتبان مرده سرای

امام عونان آن پسر و بخرد هشیار
مدرس کتب بو نواس مرد افشار

بجد و جهد همی کرد هر شبی تا روز   کتاب حلق بیاد مو جهان تکرار
بهوشیاری و مستی بر انصفش بودی   گر او نه مست لان یا فشی و نه هشیار
غریب و شهری و پیر و جوان و خورد و بزرگ   همی فش روشب و روز بی غم و تیمار
یکی بدی بر او خوب و زشت و دشمن و دوست   همه خران یکی چوب راندی هموار
بران صفت شره مرد کاد نشن بودی   که کار کادن خود را همی زدی هنجار
بکوه کودک یکمه هه رنده خلق ردای   بجوی نخلخه برداشتی کر و هه نار
بکر دستان کشتی و عادتش این بود   فرو کشیدی از کون هستگان شلوار
چو خر بکادی مرت را و کفشی خر   چنین کند بکر و کان چو کرد باید کار
فرو نهادی و این بیت بر همی خواند   سپیده دم بزیارت بر من آید یار
با نجا نه برون آمدی برای جماع   ز درز بنده بشان خواستی ز خنک سوار
بشادمانی و خوشی و خرمی آورد   امام عونا عم عزیز خود بکنار
خدای عفو کناد ش بفضل و رحمت خویش   روان پاک مرا زو نگیر دی آزار
دراز قصه چه گویم لام عونا مرد   بماند از و پسری همچو مار بچه زمار
یکی پسر که اگر کس ورا بدیده بود   نخواهدش که به بیند بعمر خود دیگار

نخست باری کالخ اندر افکند صد صد   پس انگهی نکند موی کونش تار از
همه بلالک کهناک در دهد سکش   بکف بر عون کو بد نه نوش نوش گوار
بجای لب زن هشتش همه زند بر لب   چنان زند که هم از وی خورد هم از دیوار

چو مست شد بغلامان دهد برای جماع   یکی بکاید و دیگر همی کند نظار
چو ترب عانفری کیرهای سحث و سیاه   همی کنند بکون اندرون که ترسار
اگر صبوح کند کاح باشد و محراق   همی زنندش چندانکه بشکندش خمار
نه جامه ماند بر تن نه بر زنخدانش ریش   نه در میان کون کوه و نه در میان ران هار
عمید دولت از ینگونه عاشق است برو   چو سحث کاری این کار عاشقان نهار
ستاز عی بود آخر عمید دولت را   خدای عشق و را بر ستاز عانش گمار
بروی طیبث گفتم نه از ره تحقیق   عمید دولت زین خصلها بود بیزار
بزرگ زاده با حرمت است و با حشمت   لطیف خلق و جوانمرد و راد و زهر کشد
اگر خزانه قارون بدست او آید   ببخشد و ننهد بر کسی ز منتش بار
ز روزگار بهر نیکویی سزاوار است   بدانکه میش چو این روزگار مان غدار

زجاه و دولت او خلق شادمانه دلند
زجاه و دولت خود شاد باش و برخوردار

برانکه بیش به ده سال من درین حضرت | چو شاد بودم و از شاهدان شهر جنود
عمود بارنکان داشتم مواجرکان | لقب شده همه را شاهد و مرا مشهود
هرانکهی که عمود من آمدی بقیام | عمود بارنکان راندی رکوع و سجود
مهی دو بار مرا زان عمود باریکان | همی بستم تو حاصل شدی همه مقصود
کنون دو سال برامد که تو برسند | عمود باریکان زدشته‌اند و مانده عمود
عمود بازی بی سیم هیچکس نکند | تو نیک دانی و بنود زرای تو مفقود
فرست سیم و پراکنده کان من جمع آر | و یا عمود مرا جای کن بکون حسود
در عبادت معبود ما به بربندند | بقای عمر تو خواهم ز خالق معبود

بقاد باد تو را کردگار چندانی
که در خواطر اوهام ناید این محدود

عبید کاسنی انکاسه سرش سکان | که عاشق کله کون بدی چو ما سکان
برد کاسن او مرد ریک وزار بماند | چنانکه ماند از جغد کوشه ویران
چنانکه منع ستودان برند بر دیه‌ش | بکند کی ستودان بجای ان عمدان
نهاده پای چب اندر ستانه دوزخ | وز آستانه بدوزخ فرو فشادست آن
بزیر دنبه بره کر سیخ کو دانی | چگونه کردد از آتش فرزده و بریان
ازان فرزده و بریان شدت دردوزخ | عبید که لته در زیر خایه‌ها مان

بنظم مرثیتش حق طبع بگذارم | بمن بجود بسر دخو چنین قصیده کمان
بزندکی نبران کونه بود کرسنه چشم | که شرح کردن آن تا بروز حشر توان
بکوس کون سک آسیا بلیسیدی | ببوی آرد که درارد دست شبهت نان
بوقت نزع همیکفت بر جنازه من | جنازه پوش میوشید جز که سفره نان
بنان کدای بدار چه بنام دهقان بود | هزار تیر کدا در بروت آن دهقان
کدارست که امروز هم کدا خیزد | بمحشر آید و ام کفن برد تاوان
بخط دست اجل فخر دین چنان دیدم | که بت کاسک مرد حایع و عطشان
اکر بمرد نکو کرد ور نمرد همین | ز زندکیش چه سود و ز مردنش چه زیان
بقای عمر اجل فخر دین خواهم جاوید | که در بقاش بود مدت بقای جهان

اکر برون کند از هر فضول فضل الله
همین که بشنود این مرثیت برارد جان

بوبکر اعجمی بسری ماند یادکار | دیو از آن نمودی مغنوه و بادسار
ماخولیان کرفته و مصروع و کنده مغز | ز زرداب خورد چون علی پیش جون رمار
ریشش ردای ثعلب بزنده جای جای | چون نور کشته از زره پیسی نه آشکار
شد جای ریخته از سک روی او | ریشی که ننک دارد از او رومه زهار
بر روی او ز غازه و از موی بر شده | بل جای کل کلست دکر جای خار خار

سر درکفن کشید و بدین سر زده بام | تا می کفد نهان پدر را باشکار
امروز از آن حرام که دی باندش از بدر | با برگ اگرچه هست چو گل درگه بهار
فردا چو حق خویش بخواهند این و آن | بی برگ ماند از همه چون درخزان بهار
زین پایه برتر آید و گوید بانگ بلند | خویشی همی کنم زپی غارت حصار
گوید بهستی اندر صد ژاژ و انگهی | باشد بدان مسرچه شود باز هوشیار
در روز گوید از که وزیری ملابری | من بود می زخواسته قارون روزگار
با آنکه من وزیر نیم رو نهم بسی | از فضل و مال بیحد و اندازه و کنار
چند آنکه مال سلطان دارد وزیرها | من مال خویش میراث در کنار
از پاچه ازار من افزودن حلق را | بوی وزارت آید و هستم بزرگوار
سیم وزیر بو بکر مرده چون خورد | بوی وزارتش زند از پاچه ازار
بیچاره آنکه میر منم زد بکرد شهر | بی شهریار من زند آن روسپی تبار

روزی ز روزها بسر کوی او گذر | کردم برسم و سیرت هر مرده رهگذار
او مست بود دست بریشم دراز کرد | برکنده تا ه تا ه و پراکنده تار و تار
چون روی و ریش شد از روی ریش من | او گشته خشم خواه و مرا کرده خشم خوار
گویند خورده بود می آن ادعیا و بنود | برمن چه جرم باشد اگر زهر خورد مار

از من صفی دین رحلت دریغ مشت | سیلی دریغ هم نبود تو نه بکار
گر هادم برار دو گرها مده رند
تو قلتبان بکار نه گر خویش خوار

بجان پاک تو ای خواجه احمد سباک | که همچو جان توام با تو پاک از دل پاک
سر من آنجا باشد که خاک پای تو است | دگر چه سر زشرف بر گذارم از افلاک
بچشم من تو چنانی که توتیا شمرند | و چشم من تو بهرجا قدم نهی بر خاک
و گر جز آن که بگفتم زمن شود ظاهر | بوند پیرهن باطن مرا زده چاک
من آنکسم که چو بنهم براب شوخی زین | زدن نیارد ابلیس چنگ در فتراک
بجست و جوی تکاپوی کار من ابلیس | هزار نعلین راه پس بر درند شراک
حرامزاده سر و شوخ چشم و قلاشم | فساد پیشه و محراب کویم و دکاک
چو کبتر تبتی خامه کرده هر کاوک | چو مار سقفی ره یافته بهر کاراک
هزار تن را حر پش برده ام بفراز | هزار تن را کوساله رانده ایم بنجاک
بکوی شوخی و بی شرمی و بداندیشی | اگر بدانی من نیک چستم و چالاک
ستور بدر امانم که می نیندیشم | نه از زبان خدا وند نه زنهیم هلاک

گر آله در دهن سرش اگله اهشد | کنم هر آینه زانگشت سر خود مسواک

بنجشک بر بچه اکنون چنین چو بی دانی   کل بجات تو بود م نهفته در خاشاک

اکر نه کار تو جز بر مراد من بودی   ب لها بندی روز هشته را ادراک
مرا بعشق تو بی متهم کنند و روات   وزین سخن نه شکی هست مر مرا و نه باک
مرا مقابل خصمان خویشتن بینند   حو مای سنک بر سنک و مل بیس مغاک
مرا بخدمت خود در پذیرد از همکان   بذره بدل خویش بر بیار تراک
بدان نکار امن عاشقم بروی تو بر   ولیس اجرع منی من الوری بلقاک
اکر ز صحبت بیوت مات نهی کنند   من السلام فقبل امنای من بهاک

تورا شدم ز دل پاک بنده و مولا
فکن رحیما یا سیدی علی مولاک

این چه دعوی شکرف است بکوای خر پیر   که منم شاعر لشکر شکن کشور کیر
کر تو لشکر شکنی دانی و کشور کیری   پادشا از چه دهد کنج بلشکر بر خیر
چون تو راند هر از ان با تو بلشکر شکنی   سر بشمشیر دهی تن به تبر دیده به تیر
کار لشکر شکنی دار دو کشور کیری   در چنین کار پسندیده چرا این تاخیر
زیر پای منکه کن چه خواهی کشت سوار   تا نیفتی چه شوی حمله بدو حمله پذیر
ور نکردی ز رستم اسب چو دراز ی و سم   خارش علت ناسور بکیر و ت اسیر

من کمان را و خداوند کمان را بکشم   کر خداوند کمان زال و کمان شکخیز
شعر من هست چو انجیر همه مغز و لطیف   وان تو کشک غلیظ است و نه از کشک انجیر
تو سکی شعر تو زنجیر تو در کردن تو   مه تو مه شعر تو چو نانکه مه سک مه زنجیر
در هجا کویی دشنام مده پس چه دهم   مرغ بریان دهم و بره و حلوا و حریر
هیچ خصمی را این شغل بیاموزد خصم   هیچ صوفی را آن کار نفرماید پیر
هجو را ما نه ز دشنام دهد مرد حکیم   تا مخمر شود از هجو و تخمر د چو خمیر
مثل نان فطیر است هجای دشنام   مرد را درد شکم کیرد از نان فطیر
هر چه دشنام دهم بر تو همه راست بود   شرح او باز نمایم به نقیر و قطمیر
یاد کردی که کر و کردی کونت ابقمار   تا کر و کیر تو را لای براورد از پیر
دو کر و کیر کران مایه کرد کان بر تو   یک پیک قادر تو داده رضا بر تقدیر
غازی و عارف بودند کر و کیر از تو   تو از ان هر دو کر و کیر بفریاد و نفیر
ریخته از سر حمدان تو در چندان مات   که بسر خی ز کلوی تو زند بوی پنیر
نزد انکس که خبر دارد از غزت شعر   شاعر کون بکر و کرده بوده خار و حقیر
در پذیر فتن اسلام بسی سال زدند   غازیان بر در دیر پدرات تکبیر
غازی هست که تکبیر نکوید هرکز   بر در دیر تصحیف تو آید شبکیر
کیر چون دسته ناقوس کرفته بدو چنک   تا تو بیدار شوی خشک برارد نفیر

برتافره ودعا کم برشاعوت و من | از چند کس فزودم و از چند کس برم
با هیچکس نرفت مرا این سخن که گفت | با سوزنی بشاعری اندر برابرم
گوید مرا که شعر تو در ریش تو بلی | کاندر عبیر خوش و مشک اذفرم
گوید که هیچ شعر تو بی کیر و کون نیست | از صد هزار کفه وی این است اورم
بی کون و کیر اگر نبود شعر مزرو است | زیرا که شعر مزمز و من شاعر نرم
کونی و بار کونی و کیری و بار کیر | این کفه و این نوشت در اندر حشا زدم
زان کون و بار کون همه بر ریش آورم | زان کیر و بار کیر همه کون آورم
تا کس لب و سنده زیاست و در رو مرا ریش | جز راه کون او نروم پای نسپرم
ای هم خر است لب [illegible] این نکر | تا از چه گوهری تو و من از چه گوهرم
اندر پلید زادگی و پاک زادگی | تو چند حوض گلخنی و من شبیم کوثرم
تو از نژاد و تخمه سگان قیصری | من از نژاد مسلمان یار پیمبرم
پرون زیک پدر تو نغوسا که زاده | من تا بسی پدر به دینداری دین ورم
بر من تکبر کنی و گویی ز ابلهی | من حامل کتاب خداوند اکبرم
خر حامل کتاب بود و همچنین که تو | من از خر کتاب تکبر چرا خرم
تو دیر جب سیره با سهل دیلمی | من گرچه دیلمی نه ام او را برادرم
ترکانه تنگ گیر است از دیلم و سرخش | گویی مگر که سیره با سهل دیگرم

گر کیسنی و کون مرغ و آری | بر لبت لبان بستی انجیر
فرداست برم بنجر فروشان | گویم خر کیست با دو سیر
وانچه دو به چوب ده بکردن | با تو که کند بچوب تقصیر
از سوزش کون ترانه کردی | زان کون نه که در بنا مدت پیر
باشد که زتنگ لبر ورایی | خیری بکنی بنجر تا خیر
گردن چو چنار بشکنی خورد | میری چو خران گزاف برخیر
جان از ره کون کنی و سازی | در کندن جان کجول کشمیر
بر تو چه بنجر به یمه مردان | بر من چو بنجر درود و تکبیر
چون سیصد و سی و هفت به | کیمخت تو ماند از تو تو قیر
بجث است بخواب دیدن خر | شاهو نه چنین نهاد تعبیر
از بجث بدان کسی که بیند | در خواب خیال تو بتصویر
یک خر چه تو بیش شاعر از حکم | یک شاعر چون تویی بتقدیر
خر شاعر خوانش که در تو | از شاعری و خریست تا شیر
خر خم لقب است منهم از ایرا | کز هر دو نصیب داری و تیر
کر من بشکستن خم آیم | فریاد مکن بگاه تکبیر
ور نیز بگاه دن خرانی | دندان بنقشر بگاه تفسیر

پنبه بگوشش اندرا کند ز تو ممدوح　　پنبه چه گویم که ازره ریزد و از زیر

شعر تو باید باب ریز در انداختش　　گر بود از مشک بر نوشته بابریز

غول بجای تو هست میرک سینا　　دیو بجای تو هست لعبت جر حیز

کاغذهای از هزار دسته کاغذ　　کاغذ هجو تو به برارد تر ریز

کنده دماغی بنفشه بوی نه کالوج　　کنده دهانی کرفس خای زلکیز

ریزه خورخوان شعرای وانی　　چون زلب طبع خود سخنی ریز

مردمنم در مصاف شعر و تو خری　　حیز به از تو چنانکه مرد به از حیز

از من و هجو تو بوی شونیز آید　　دانا داند چه بوی دارد شونیز

یعنی شونیز کو خر سر را هجو　　درسرت ار هیچ عقل داری و تمیز

در دل تو کین سیّد رسل است　　راست بر انسان کجی ببای در شیز

نه جو تو خارجی است در همه زرند　　نه چه تو یک ملحد است در همه ترشیز

نیز درفش است در عبارت ترکی　　سوزن هجوم تو را خلیده تراز سر

پاره بود خوب است من بدرستی　　پاره هجو دو دسته بر سر تو سرز

گز نبد باشد و مصحف او کیر　　کیر بکون تو باد و خشر تو برگز

پیر شدی زیر بار هجو من ای عز
گردمت آزاد و چو خر گره بشکنز

میرساند ز شکر شکر آن　　بدل از کاسه دماغ سراب

میدهد از ایاز نامه سرو　　لطف نخشان بسته برده حلاب

همه سوداش انکه نقش کند　　بجلالی جریده القاب

اعذب الشعر اکذبه گویند　　شعر او عذب بی وا دکذاب

شعر من و من صدوق القول　　بمدیح و وزیر دولت یاب

ملک نسل گوهر میران　　میر شک اعتقاد پاک انساب

صدر میرانیان نظام الدین　　عاسر عالم خراب و ساب

انکه از کوکنار سیمینش　　سیم خواه ستم شد اندر خواب

نوک باز سپید او چو شود　　بجه پرد ز آشیان چو غراب

ظلم سیمرغ وار در که قاف　　متواری رود ورای حجاب

قاف تا قاف صیت عدل وی است　　کذران بر لب او لولا لباب

سایل و زایر از مواهب او　　سال و ماه هند بالضیب و لضاب

هیچ سایل برو سلام نکرد　　که بلی و نعم نیافت جواب

کو هی هست کفش واهب او　　قهرمان خزانه وهّاب

رای او آفتاب رخشان است　　بر سپهر فضایل و آداب

گر منجم برای او نکرد　　نکرد ارتفاع از اصطرلاب

شاخ گاوی که در شود بشکاف … به برون آمدن شود سم خر
این توراپش خرکان تورات … دور از اندیشه و توهم خر
ای خر ار خم نه جوالی گوی … هم خر خم مباش و هم خم خر
شعر علم است و تو خری عامی … علم مستغنی از تعلم خر
بار بل هم اصل کشی برخیز … تا توراتام گشت بل هم خر
شعر ژاژ زیدن لهاشم تست … علک خاییدن لهاشم خر
به ترنم هجای من خوانی … سرد و ناخوش بود ترنم خر
حو لعان رسی فرو مانی … ای مه عالفان خرم عمم خر
لبت از هجو در لیشه کشم … که بدین سان بود تبسم خر
شعر تو زیر بینی تو نهم … که ز سرگین بود تبسم خر
خم خری میکنی و میگذری … مینمایی بمن تجشم خر
چو مرا خر سوار خود دیدی … نبود در دلم ترحم خر
تا تو حم حم کنی شکسته بوم … بسر سنگ هجو حم حم خر
مقطع شعر تو هم از تو نهم … در کس زنش پای سم خر

خری سبوئی سر دره گوش تو خم نهلو … کماسه پشت و کدو گردن و تغاد گلو

چو سوزنی پس او گوش غژ زدن گیرد … بخواب خرگوش اندر شود بعادت خو
سنائیا بکجائی که تا بنالی زار … که سوزنی چه خری بست بر طویله تو
سنائی کی باآگوی بخارائی … چو سوزنی بخورد بر جهد تلاتله لو
بر اضعف که خر پشت ریش را بر ریش
نشود بند برد باد صد هزار نشو
بس ریش گاوی ای خر زنار منطقه … ای قلیه کباب تو خوک محقه
خردول و خر بعانی نه عقل و نه خرد … اندر سرت بجز دله او بجز بقه
یک خر نخوانمش که یکی کاروان خر … گردآ خورت پر از علف کغز و زندقه
سالار بار مطران مهرد جاثلیق … قسیس ماریه و ابلیس بدرقه
قوت و غذای باب تو دو عشم وخال تو … راحاک و ار بسک خرابات و مفسقه
ان احمقی که میرک سبنا و حاحطند … اندر مقابل تو جحی اند و منقه
با عارف کواره و غاری ز احمقی … اندر قمارخانه به تفصیل و تفرقه
کردی کرده باش کون را برق ستم … بار ریش همچو حشو نهالین و مرقفه
کرکست گوش ماران کاه کودکیت … را آورد بر دسره دیلم لشغقه
آوردت ارزان و بحمام نرد و باز … و اندر کفش تهاد حسام مطوقه
با این چنین حماقت گوئی که شاعرم … سوگند خور که هست مرا قول تو لقه

بزیر سایه کوش خر دجال در غلطم — بجانفان از تو بخر دوشم بران هم خرامم
بزخم خشتره و دندان کسی زراندم از تو — کران کاسه خویشیم کران کوشه دم دارم
برنیر بار بجو مز خرک ژاژ یاسی خاید — بر بیشه آورده ام خر زاو خار شاه بیخارم
بکرد ما ردم کشتم بپری خر حکیمی را — که در خر کرکی روزی بحث از تیخ شوارم
حکیمان سر غزل کویند و من بس خرغزل کویم — بنام کوئی من از بحث کهزار الماروغر
بمداحان و مداحان سعد الملک بر خوانم — چو اندر خنک از کرکان فتاد از بره پرانم
وزیر شاه سعد الملک مسعود بن اسعد را — شاه و محمدت کوید زبان عذب کفتارم
خداوندی که صدر برهان نماند کرکند دعوی — که مر ارکان دولت را سر و صدر سزاوارم
ز هر ان سپهر خوبی و نیکی نماینده — بهر خوبی سزا مندم بهر نیکی سزاوارم
قلج طغفاخان مسعود شاهنشاه مشرق را — وزیر ملکت آرائی کم آزار و کم آزارم
بستی خدمت فرمان پذیری بی خراج چون — ملک را در وزارت چون نبی را صاحب غارم
بنوک کلک مشک افشان و عدل امیرت احسان — سر قدح چو حبش را بعدل شاه مسمارم
چو باب خویش سعد الدوله مسند افروزد — جمال و سید و عبد ند اندر عون و امدادم
چو جد خود بعدل و فضل عبد السیدم وا کنون — جمال و سید و اشراف و صدر و حرارم
چه خورشید درفشانم ز نور و نار بهره — موالی را همی نورم معادی را همی نارم
بباغ ملک و دولت باد افزاده بدادنش — عدو را خار بی در دم ولی را در دی خادم

همان کردم ز ظلم و داد با وی — که با مردان مردم راد کردم
ز زخمش رستم و شبدیز خسرو — نکردم یاد و از وی یاد کردم
بعانقان زمین فریادها کرد — کزان فریادها فریاد کردم
خری خر ز سر بر لنج لس را — بزی بازی کز و استاد کردم
براه کرکسان لیز دیکه — براوردم فرو و آزاد کردم
چو کردم از پس آزاد کردن — بناش آخری بنیاد کردم
ز نیمه خرمزا و خرمزماه — بر پنج انگشت حلمت یاد کردم
کهش از زعفران و جوز کافور — کیاش از عنبر و شمشاد کردم
بامدم اندکی تا خوشش بغلطد — که بسیارش خر افشاد کردم
بکه در سوزنش سیخواستم داد — ازان تدبیر باز استاد کردم
برو دیوان شعرم شد خراباد — چو صلح افتاد خیرآباد کردم
بدان کین صلح ما را جنگ خواند — زبان چون خنجر پولاد کردم
روان میره وار خوشنود کردم — خرابیهاش را آباد کردم
بنای دوستی نو کردم امروز — عداوت کرد و بشخوش یاد کردم

ازاین پس طبیتی باشد که گویم
فلان خر را فلانجا کاد کردم

ز خر سواری من عالمی کر دو خر … نه که خورد نه سبوس و نه جو نه آب و گیاه

گراز زبان چو زوبین من بنیا زارد … روان میره باسهل شیر مرد گیاه

به پشت ماره گاو زمین رسد آسیب … چو در کشم خر خمخانه را ببار هجا

خران کوره گریزان ز سر هجو منند … بداس پی زده و در کنند مانده شفا

ز هیچ فن سخن انگیزم و سحر بر است … روان کنم سخن خر بنا روا و روا

خرک ترانه ترا اشتست و من ترانه بر اشش … خرانهات که در خر همی کنم انشا

نوای خر ز علف باشد این هجا علف است … در آخر خر خمخانه تا بود به نوا

کشده شده جرس هجو من که بسته مباد … ز گردن خر خمخانه احمق الشعرا

بشاعری و گدایی خری بدست آرم … روان و بارکش و خوش نه شاعر و نه گدا

بکمترین صلت از مجلس امیر عمید … خری بر آخور بندم چو دلدل شهبا

سوار مرکب اقبال سعد دین که سزد … سم سمند ورا ماه نعل و میخ سها

عطارد از قلم او قلم بیندازد … چو آن سر قلمش روز و شب شود پیدا

بروز و شب شه روزی که از سر قلمش … سد بد همایون بود صباح و مسا

عمید ملک عمر سعد دین که متصل است … بوی سعادت دین با سعادت دنیا

عدل

عشق صفوت صدری عمر صلابت و … بشرم و حلم چو عثمان علی بعلم و سخا

سخای او صفت آفتاب دارد راست … دهنده جرم بنور زمین ز لوح سما

دل تو جفت طرب باد و از تعب شده فرد … تو در نشاط و طرب تا بروز بی فردا

از بار هجوم خر خمخانه گشت لنگ

ان هسچو شیر کنده دهان پیش چون پلنگ

سوزنگری بنام و کنیت کرشوم … خر لنگ شد بمیرد خر مرده چو لنگ

ابیات خر سرست شیر گربه خر سرک … نام و لقب گرفت لقب قلب و نام ننگ

خر بنگ خورد گویی و دیوانه شد بشعر … خر زهره خورده بودی باری بجای بنگ

گوید که شعر خایم خاید بلی چنانکه … خاید علک ماده خران از خران عنگ

در باب شاعری که مبادا مه وی مه شعر … بی سنگ خر سریست بکوبم سرش بسنگ

خر شاعرست پرسم یا شاعریست خر … کس را چگونه گیرم بی جرم و شا نهنگ

آن خر بغا که از شره منکر کری … بل کون بدو مجاهد گردی گرو بمنگ

زین خواهر و زیاری و از حلقه لکام … تا گوش زناری زنارها لهنگ

رنگ

که چشش با کلاله سبز در کشد فر … وز کوروی کند جل و کون پوش هفت رنگ

بس کون کشادگی که بکون پوش او درست … انگاه کون کشاد که بستد باز رنگ

در زیر بار رنگ همانا بکود کی … گردند کونش را ادب از باره زرنگ

گوید خر امیره با سهل دیلمم … او گردنده یار دم من فراخ و تنگ

برباد بوق میره با سهل هر شبی … سازد ز صحن سفره کون چنبر ملنگ

ناظر نبت دیده افراسیاب وقت … دارای ملک توران از پور وارشنک
شاهی که تا زمانش از ستم ار بجای … نبودی ز جای بر نگرفتی جز از پشنک
انصاف و عدل شاه بتدبیر رای تو … برداشت از جهان ستم و جور ادرنک
در دشت و کوه و بیشه بهم شیر کی بوند … شیر و پلنک و سرخان کور و کوزن و رنک
دراستر نک هیات مردم نهاد حق … مردم کیاه اسم علم یافت استرنک
کر لطف مردم است بمردم کیا رسد … مردم کیاه مردم کردد همسان درنک
بدخواه تست مردم و خر مردم ازقیاس … از پیل تا به پشه و از صعوه تا کلنک
پیکان غم بسینه بدخواه تو رسد … کر کرکس آشیانه کند از بر خدنک
جود تو شد خزانه ارزاق اهل فضل … کردی در خزانه ارزاق بی درنک
در بحر مدحت تو چه زورق روان کنم … در نظم شعر من نبود زرق وریو ورنک
ملاح خاطرم نکند مر مرا رها … تا بر کشم سفینه مدح تورا بکنک
تضمین کنم تقافیت کنک هستکی … از شعر خویش خوشی چون بهشت کنک
کلک اندر افکنم بدر کون شاعران … تا مویهای کون نکند از نهیب کنک
در مدحت تو لؤلؤ شهوار پاشنه … هم رسته کردم و شکر آمیخته با شرنک
شکر بکام حاسد جاهت شرنک باد … تو در نشاط و شادی و او در غم و غرنک
هست ابخواب شعر مرو شور فزکدام … ای سرخ باد سار چو سر کفشه باد رنک

میش عجب کر سرای اهل سخن را … از صلتش کرد آستانه مذهب
کوکبه فاضلان روی زمین است … رایت اقبال از و رسیده بکوکب
ذات ورا ایزد از مکارم اخلاق … هیأت ترکیب داد و کرد مرکب
سیری از و نیاز خلق جهان را … در کف راد ش نهاد مطعم و مشرب
باب فراغات و لطف ادت مقسم … دفتر تصنیف جود اوست مبوب
باب فتوت بخلق کردی مفتوح … فاتحه آموختی هنوز بمکتب
تجربه الجود اکر نویسد کلکش … کنج کهر بخشد این خطی است مجرب
ای سخن آرای را بفکرت مدحت … روز بسر بردن و کذاشتن شب
تا بزند سوزنی ثنای تو کوید … عمر کذارد برین فضیلت بوجب
مجمل صدق است و کذب شعر چو کفتشد … اعذب شعر آن بود که کردد اکذب
عذب اکر هست و میش مدح تو صدق است … هست مرا این قصیده اصدق و اعذب
مدح سرای توام بنیت و حضرت … میش دمی یادت از ضمیر مغیب
مدح جز از تو زبان نیاورد کوید … یاد تو در پیش سینه باشد اغلب
مدح و ثنای تو شد ز جمله اوراد … در دمن و مجد دین مؤید منتخب
طول و بقای تو خواستیم زیزدان … عمر بود عیش تو هنی و مطیب
کف بدعا بر کشاده ایم بحاجت … دعوت ما مستجاب کردان یارب

کرزنش را بلفظ بخارائی عادتی · کوسی کهی کنی که بگایم کهی کند
کیری که آن ز فروره کم بود بسنگ · آن کیر کو چکانه کجا مد کری کند
زن را بخانه در کند از در برون جهد · تا هر که اندر آید با وی زنی کند
تحقیق کرد مذهب الیغ کفر را · تا کون بمزد خواهی از و منع نا کند
زین بیش اگر بدارم او را روا بود · ور بیخ نیش منع کنم هم کری کند
این مدح خاندان بود و هجو مقری · بر ریش مقری ری ورد کت اذی کند
مدحت سرای سید سادات بو علی · باشد کسی که مدح عثمان راهمی کند
فخر النسب ابو علی الوهی که بخت · بر چرخ خانه واده او را نیا کند

ای دیو بو المظفر حو در دلعنوی
یک شب به نخجب اندر فی صحبة لعنوی

از فعل زشت و سیرت ناخوب همبری · با دو بو المظفر خرکنک کسوی
تو کنده مغز شرعی و او کنده مغز شعر · بادی بکنده مغزی هیچون ترازوی
باد تو بو المظفر کبه بحق و داد · سیب دو نیمه کرده و کور و پهلوی
او راست بر تو فخر که از مومن لوت · عار از تو بر وست که تو کافر نوی
معزول گشته ز پی اعتزال را · از مذهب حنیفی و از راه شفعوی
منکر شده سؤال نکیر و عذاب کور · خوش کرده در دل انکه نه بینی و نشنوی

ماخولیای کفر به کرد مغز تو · چشم علاج تو ز طبیبان علیوی
کفشند قطب حالت داند نو ذدس · داروی مغز او بسر بیخ هندوئی

عثمان بن سلیمان کز بیخ او قوی است
هم دین مصطفیئی و هم ملک خسروی

حکیم نوزده چون مست و هفکان بیند · همان زمان دو دسی اندر نود زمان بیند
بر آن زمان نشود دشکسته از پی آن · که سود خویش سراسر دران زیان بیند
حکیم نوزده در آب و آینه نکرد · که تا ز صورت خویش اندرو نشان بیند
با آئینه نکرد خر فراخ کون بیند · با آب در نکرد زشت قلتبان بیند
تو دیو بینی و ابلیس نقش بر دیوا · در آب و آئینه از خویشتن چنان بیند
حکیم نوزده دارد یکی کلان کیری · ولی چو پس نکرد در میان ران بیند
حکیم نوزده سب شود · کهی که از پس خود کنده جوان بیند
حکیم نوزده را علتی بدید آمد · که راحت از سر کالفشه کلان بیند
بهوشیاری شرم آیدش بخسد مست · دمات خر مرا و را چو ناتوان بیند
گرز بد به او برهنه چنانکه بیزد · برای کانان کردن چو رایکان بیند
ز خواب مستی تا که جهان جهان کرد · میان ران در کون جوید و جهان بیند
دریغ مرد حکیمی که تان را پس پشت · همار ه چون در دروازه شبستان بیند

این خسر که بر دست سرمان خرمر دست — این غبن ازان است که بدرقش و تبر ماند
مسعود که غزمر دبغا ئیشه که در اصل — کودک بد غسر بود چو سرک شد ماند
ان ماده و نر دوک که اندر هر ولات — ناگاه مرا و را همانا که ددبر ماند
از عشق کلاه و کمر کیسر همیشه — چشمش سوی ترکان بکلاه و بکمر ماند
حجاج و عمر هر دو چو بر دند مر اورا — کونش بدریدند و ازان آنخال سمر ماند
کیری چو تبر دسته سخت اک همی خورد — تا کون ز تبر دسته چو سوراخ تبر ماند
سوراخ تبر نیک بود حلقه در کوی — هم حلقهٔ در نیک بود حفره در ماند
در سلّم مسجد بسر کفش گران بر — از دست خیابستهٔ او زنگ واثر ماند
مردان هنر سینه ز دندش بزمین بر — در سینه این کینه مردان هنر ماند
تا کرد و را قاضی احمد ادب الکند — از حفظ کتاب ادب القاضی در ماند
از قاضی احمد با دب کردن ان دول — نوبت بدگر ماند و دگر ماند و دگر ماند
اندر دلش از بغض ائمه شجری رست — چه شوم ثمر خواهد ازان شوم شجر ماند
از دین شجر هجو وی اندر دل من رست — زان نیک شجر بین که چنین نیک ثمر ماند
در سینه هر کس که بود بغض ائمه — جاوید چنان دانش که در قعر سقر ماند
ای دفتر شعر پدرت انچه بهر بیت — راوی ز فر و خواندن او چون دف بر ماند
از شیخ هجای پدر من پدر تو — صدره بهزیمت شد و سر بر دو سپر ماند

تا همّت تو گشت بر اهل هنر درست — آهو ز تو رمید چو آهو ز قسوره
کردنده ام من از تو خرد مند ترکسی — آنم که کرده ام بخرد بر مکابره
از مدح تو تماخره و ریج درکرم — هرچند دوری از ره رنج و تماخره
دی کادم ز غاتقر آمد مرا به پیش — شیرین خط آوری چو شکر در مهنطره
خدّش بشمس باختری بر فسوس کرد — قدّش بسرو غاتقری بر مفاخره
ز دجمال باخشم بر نیکوان عصر — و اندر فکنده مهره خوبان بششدره
کردم برو سلام ولی بر فجور و فسق — بگرفتمش کنار علی راس قنطره
تو به تباه کردم و گفتم مرا بده — یک بوسه پیش از انکه کنی ریش تو بره
من در تو ننگرم که تو امسال بز شدی — من آن نگه کنم که بدی پار چون بره
میگفتم اینحدیث و میان دو ران من — مانند ترب غاتقری سخت شد نزه
در دست او نهادم و گفتم که ای پسر — این ترب من بخور که لطیف است و نادره
بگرفت سخت و گفت که آن ترب را بود — بی جبش مرغ پروزه خوردن مخاطره
کاین ترب را بدست اگر خواهم آورد — دندانهها بریزد از روی دستره
رو منکلوس کن تربت را تبرف و گور — دهقان غاتقر دهدت مرغ پروره
گفتم که مرغ بنود دهقان امام را — گفتا که مرغ بنود عدلی دهد خره
گفتم که عذر وی نستانم بهای مرغ — گفتا کلان و صرفی چون کون چنبره

کمان برم که بوراقی و بجلدگری — زکلک و کهنه وز سنک تراش وشکرده
تراش کرده بود آرزوی زرد و بزاک — درست ونیمه برون از قراضه وخرده
شبی نخفتی از غایت شعشم و ناز — بهفت بستر بر پشت کاو کسترده
بمرد خوات کمر کاه و پشتش از زیری — که بستر رزین بوی بود اغرده
بخواب در هسم ازان روی زاز خیال — زری خسریدی بر جای باش ده مرده
بموری زر تو مر عکی برون آمد — سرش بلعلی همچون عروس در پرده
دو خانه کرد و بلغده شد و هم اندر حال — شکست و ریخت هم انجا سپید و در زرده
زخواب جستی وکفتی زهی مبارک زر — که خمره خمره ازو میکشند بر غرده
بجات کفتم کر کاهلی و دون کاری — سیه کلیمی چون هندوان نوبرده
غلام کنجد کاکی و قهقهائی نیک — زهی بچهره حاباتی و لب کرده
چو خیزکی بکف آری هوش و بستر کن — کفن سپید کن ای زشت زنده و مرده

زردی طیبت کهشم بزرگواری کن
جواب کوی بطیبت مشو دل آزرده

آمد پسر دیو بوالعطا را — قیمت شد ازو در پر بها را
آری شبه آرد بهای کهر را — عزت درم ناروا روا را
چون ابر و شبست آن پلید زاده — ز ظلمت و نور این دو پادشا را

اندرز دو اندر محلت او — نسپرده بر ره رو چرا را
پاسخ راشان و مای کوهان — زالوزده سماج و اولیا را
دیدیم یکی خوان ما به جسته — از بهر غذا و از پی عشا را
آو یخته رونان ریشه ریشه — مانسند درخش و عار دارا را
مطرب زبر خوان بایستاده — ای جان مزای نان زدی نوا را
ما جمله بران کرد خوان نشسته — حو مان شده نان پاره جدا را
بر خوان لبی نان نشد شکسته — یکتن لبشکستم ناشتا را
کیرم بنده آن خود نپسره او — بایست که از روی و ریا را
در چنک شده شبه رنج پیش بری — کر خر کره ری آشنا را
بس کفش که بر خوانم آفرین کوی — کفتم بکویم ولی کجا را
جای بره و مرغ را ستایم — ما جای خلیلی و بر ما را
بر خوان تهی آفرین نکویم — بر من بنویسد ابر خط را

بر خوانش سزای شث ندیدم
جز نسید اولاد مصطفی را

ای که باروی نکو کون کلان داری تار — یا بهل خوش خورش باروی بین نیک بدار
خرمن کون را بر باد کره وکان کسان — یاد کن جان پدر تا نکنندت که باز

بروسه روز چنان کردی کاسان زنت … کیر دهقان اجل عین دهاقین بسمار
زانکه گر چاشنی از کیر وی آغاز کنی … بر و نیمه شوی از در تو سبوز و کنار
دیر و دور از تو اگر در کند بار نخست … چه بلا بینی ازان دیر کش دور افشار
تا نپ خواجه اثیر است و بدیدست درو … هم ازان باد که در بوق اثیرست آثار
باد در بوقش بجا لیست که کفش شوان … پیم آتش که از بوق اثیر آرد عار
بنده بوق ویست از بن دندان خرخر … آن خداوند چو بر پای کند دست افزار
کند نازاده ازان کیر چو یکبار بخورد … گشت بالیده چو اندر شب مهتاب خیار
دوستداران را ازان کیر ادب شو نکرد … از ادب کردن آن کیر خدایا زنهار
دشمن او چو شد در فزع کیر اکیر … بانگ برخیزد از دره او دارا دار
دوستانش همه اندر شده کان آست عمود … بر بکون زن آنکس که دراو دشمن دار
آنکس کون زن دشمن او کرده شود … سوده و ساده و هموار بدان ناهموار
ایزد آن بوق ورا چون دل من دار اوا … سخت بی رحم و بهر کار که باشد ستوار
تا سر کار جهان راست کند از سر کیر … چو سر کیر سر و کار شود با ادبار

ایزد او را دهد سر و کار و را عمر دهاد
بیش از اندازه و از غایت حد و مقدار

ای اختر بالای پری چهره و عیار … دیوانه کافی پسر دختر سالار ۲

آمد خبر تو که بکاشان و حسینکت … لولی بچه دوست گرفتی و شدی زار
یکبوسه نداد ی ز سر مهتری و شرم … وان شوی مواجرش ترا کاد بنجروار
گر حرمت دهقان اجل عین نبودی … انجی چو خرابنار بدی و چه خرابنار
از جاد بدان سری و تری زنی تو … از آب لب شاخ آید و رعنان را عار

دهقان اجل احمد سمار که بی او
بود دست مردمی و جود بسمار

منم آن کشته غانپ از تن خویش … بچه از شیر و از من خویش
از پی او فتاده سوی رهی … که ندانم شدن بمعدن خویش
کودکان داشتم چو حور و پری … کرده بر من گشاده روزن خویش
هر یکی مر مرانش نذندی … کرد بر گردان بهمن خویش
برده بر یک بزعفران کویی … دسته ها و نم بهاون خویش
محتسب وار کردمی همه را … ادب از دره مثمن خویش
مر مرا بود از همه شعرا … پادشاوار حکم بر تن خویش
داشتم در میانه حکم … سرخ روی در صبح کردن خویش
بودم اندر ره مراد و هوا … هم بت خویش و هم برهمن خویش
هیچکس دبه نداد بمن … که درین دبه ریز روغن خویش

سر برهنه که تا نهد بر سر — شرب دربسته چو خرمن خویش
گرسنه نیز تا بفرساید — گندم و جو کرنج وارزن خویش
میوه ناخورده نیز تا دهدم — نعمت باغ کو چمن خویش
زشت گدائی زن ببردم من — وز همه زو گشم زلیفن خویش
در ره شعر و در عطابخشی — من فن خویش دانم او فن خویش
پسر پادشاه شرع است او — دارد از علم و علم گرزن خویش
چون به بستان شرع بخرامد — گل معنی چند ز گلشن خویش
برتر از پادشاه چین دارد — کمترین ما بقول کردن خویش
باد چندان هزار سال بقاش — که ندانم بو هم روشن خویش

شعر کی تازه باریافه درایم
هر نفسی تازه را بر خشم درایم

گرد پلاس آخر دریده نگردم — گنبد سیمین همی خوهد دل ایرام
تا زچو دیدم زمانش نه هم یکدم — تا بنمایم وثاق و حجره و حایم
گر بودم سیم کار گرد چون زر — ور نبود سیم لوس ولابه فزایم
تا بخرید ار سیمناک فرهیم — تا بشرع که مرد دنگ و کدایم
نرم کنم تاز آگهی بدرشتی — گاه غلام یاره را چو سرمه بسایم

در جستن

در جستن وصل آن بت چینا — بر راب امید بر نهم زینا
واندر ره عشق او بپویا نم — باشد که رسم بکام دل زینا
یکچند بوصل او بدم شادان — دشمن ز وصال ما دو غمگینا
جان و دل من بوصل آن دلبر — چون باغ ارم پر از ریاحینا
ناگاه بمار سید چشم بد — بربود مرا ز من شیاطینا
گویم که سبب چه بود هجران را — پنهان نکنم ز خلق چندینا
من بودم و ما بقو لکی با من — در حجره گلی برسم و آئینا
در پیش نهاده رطل و جام می — رنگین چون ریحان آن نگارینا
انکه رخ آن صنم نگه کردم — آن خوب تر از بتان بلسینا
گفتم صنما جو روی خوب تو — نی هست بکافری نه در دینا
لیکن بتو مر مرا درین حاجت — گفتا که صدت روا است در حینا
گفتم که از ارک تو بکشایم — گفتا که گشاده کن هلا هینا
بگشادم تا بدیدمش آن کون — چون سوسن و یاسمین و نسرینا
کوهی بشل چو گنبد سیمین — چون سفره خانی پر از جینا
من نیز برون کشیدم از شلوار — این لنگ روان و کور ره پینا
چربش کردم سرک بدین روغن — بی کنجد و بی جواز و کوبنا

باکون تو آن کنم کجی نکند | بر سینه کبک ماده شاهینا
کودک چو شنید از وی این دعوی | گفت آه من غریب مسکینا
ایدون که درست کرد این دعوی | شد نامه عمر من تبه هینا
بر قصد هلاک جان من بودی | کس با کس نکرد چونینا
ز آمین من و دعای آن کودک | درحال شد آن عمود پشمینا
باز از پس آن ستودن بیحد | بگشاد زبان خود به نفرینا
از تنگ میان ابروان افکند | رخ کرد ترش لبان رخشینا
کای کیر دروغ میکنی لافم | مانند کنی مرا بعنّینا
آنشب که از برای او هر شب | می جلق زدی بجمله خمینا
امروز که دست یافتی بر وی | نامرد شدی و خسر و نکینا
برخیز و بکای مرورا اکنون | یا سرت برون برم بسکّینا
گفتا نکنم بامر تو کاری | بگذار بفضل خود ز من زینا
بیمارم و زار جامه بالینم | بگذار که سر نهم ببالینا
ور من بمرم ز تو طمع دارم | در گور کنی مرا تو تلقینا
ترسید و رمید از من آن کودک | کاین کند بجای ماه کدکینا
خیرت همیشه دشمن مردان | کافر همه ساله دشمن دینا

آرزوی بحث و باد آمد که بردندی مرا | در غدا و در عشا هر روز یکی هم سفر
کاندر آمد باد و چون تخت سلیمان برگرفت | جای خواب و باد تا یک تیره بالا برد بر
گرنه باد بوق من گم گشته بودی هم بود | باد بر روی مرمرا با کودکان وقت سحر
مر مرا با جمله همخوابان من زان جایگاه | خواست تا بر تر بود با خویشتن گفتم اگر
باد بشناسد که من دیو سلیمان نیستم | رنج من گردد هبا امید من گردد هدر
گر همه یک ده بر ده باشد بیفکند | نه ز من یا پدرشان کس نه زیارانم خبر
باد را گفتم که با دا اینچنین شدی مکن | گر مرا فرمانبری یکساعت این فرمان ببر
باد سردی کردن آغاز ید ماسدّی چنانکه | گفتم از دوزخ نشان زمهریر آمد مگر
تا بدو گفتم که مسخر کی هستی کردم بلی | من سلیمان حشم سلمانیم زین درگذر
چاکر عین دهاقینم که هست از قدر و جاه | نایب صدر اجل والاصفی دین عمر
چاکر عین الدهاقین را ز ربوشیدنی | گر قبایی بودی از صرصر نیفکندی سپر

ان قبایی را کجی دهقان سپهسالار دارد
غرق شد تا پخته بامرد درازی و آستر

عطا کردی و شکر و ثنا نکستردی | کسی چنین کند ای قلتبان که تو کردی
بجای شکر و شکایت نمودی از همه خلق | نماند کس که بیازردی و خود آزردی
ولی نعم نشناسد سگ از تو بهتر سگ | بدان سبب که نه سگ بحسرتی دردی

زروزه وز نماز و زکات و حج و غزا | زدین ملّت پاک حبیب ابراهیم
بران ره آمدم اینجا که کردیم تعیین | بران ره آمدم اینجا که دادیم تعلیم
خدای را و همه خلق را بیازردم | که بر خلایق شرم آمدم نه زایزدیم
بکوفتم بقدم فرق مهتران اسپید | بسوختم بقلم خانه زادهای قدیم
فراشتم علم فتنه را به هفت فلک | بگستریدم فرش ستم بهفت اقلیم
بجون و خواسته مهتران شدم قاصد | ربا و رشوت پذرفتم از وصی و یتیم
بنشش طریق حساب ستاندم از عامه | زخانه و ارزو دکان و باغ و صنعتی هم
سرای خود را کردم ستانه زرین | بسقف خانه بدر بر بزده که کل و دو ویشم
بقوّت تو مرا از جمله بنی آدم | تراشش کردم چیزی چو کفشگر زادیم
بباب ظلم شدم در جهان عدیم المثل | شدم عدیم و نشد ظلم من ز دهر عدیم
زباد جور و ستمکاری و بیت من | جراحت دل مظلوم را رسید ستم
شدند جمله دعاگوی من بوقت سحر | باه سینه پر درد از کریم و لئیم
چو آه سینه ایشان و یارب سحری | تن صحیح مرا کرد ناله مند و سقیم
بیوفتادم از پای و رفت کار از دست | زکامرانی ماندم جدا و ناز و نعیم
چو کار نیک رسیدم شهادت آوردم | نگفتم از پی آزرم او ستاد رحیم
بلیس کرد و رادت بوسه و شاباش | نشست پیش وی اندر بحرمت و تعظیم

بدار دنیا چون بر فروخت آتش ظلم | نگار آن بجهنم همی خورد چو ظلیم
چه خون وریم بپالود خیر از مردم | بدوزخ اندر لابد که خون دهیدش وریم
بمرگ او برهانند اهل عالم را | خدای عالم فتاح ذوالجلال علیم
بمرگ یک تن چندین هزار سر مردم | چگونه شکر کنند از تو ایخدای کریم
حکیم گوید در گور سگ شود ظالم | مگر ز گوری او ای سگ سلند حکیم
وی ار حکیم ولی بانگ سگ کند لیکن | صدای بانگ سگ آمد بگور او ز جحیم
بحق سوره حم و سوره طه | که هست ظالم را جای چهم وحی هیم
ستمگرا نرا چون جایگه چنین باشد | ستمگری نکند مردم لبیب و فهیم
پس اگر یمان همه ستمگری نکند | که نه کریم پسند ستمگری نه لئیم
اگر خدای کریم است خشم اوست قوی | حذر کنید همه بجز دان ز خشم حلیم

هر انکه توبه کند از ستمگری یارب
بجرم او برسان از صبای عفو نسیم

ای کل رواسک کنده سر بر خار | دیو با دیدار تو چو لعبت فرخار
کنگی و کنده دهان و کنده ریش کور | بد دل و بد طلعت و بد روی و بد دیدار
دیگها با به تو بر غده دو کرم | و قیهای روغن تو بر کهن و هار
بر کران ریش تو و اندر میان کون | مله مله ها رمی سله سله مار

[illegible]

اینجا بدرستی خبر آمد که بکسبه | داماد تورا مهمان بردند باعزاز
بسیار لطف کرد همه کس بحق وی | باکنده نقرند و براورد سر از باز
کردند سزای درمزرش پسر بوق | وانکه چو دهل داد بهر روئی آواز
گویند که راز روی از خلق نگهدار | بانگ دهل و بوق کجا داشت توان راز
کردند منادی که بپائید و بگائید | همسایه همسایه و انباز با انباز
چندانش بگادند که اندر همه کسبه | یک کیر نمانده است از کون نر سبز غاز

من ناصح اویم تو غماز نمایم
تو ناصح او باش و مباش از من غماز

دوشینه مرا انده آن نامده فرزند | بربست بصد بند و فرو داشت بصد بند
تا صبح بمن خیل خیالات فرستاد | ناآمده محمود من از جان و جگر بند
میرفت و می آمد دل من تا بگه صبح | چون بنگ سگ از سر نگز بسر قند
مپسر دو میاورد جوابی و پیامی | من زو به پیامی و جوابی شده خرسند
آورد پیامی که بقای پدرم باد | چندانکه شمارنده نداند عدد چند
دادمش به آن جان و جگر بند جوابی | صد جان پدر باد ابا جان پدر پیوند
آورد پیامی و همی گوید مادر | باب تو ز دل بیخ وفاداری برکند
دادمش جوابی که بگو باب من ای مام | در سینه هم تخم وفای تو براکند

[illegible]

تا ز طبیعی عرسیاه قوامی | چند کنی زین سپید کاری و خامی
دو دل غلامی بماند و کرشمه | پر لغاسی بجای دو دل غلامی
هیچ نظامی هلاک و شسته نارثی | لیکن شغل تو بر خلاف نظامی
میل ترقی تورا و رانغلامی | رای ملنی ترا و را به پیامی
او بلطفی کند نگاه ظریفی | تو بگلوبی نگه کنی و لگامی
کیک لگامی خوبی و بوس کردگان | کز پس تو او برکند بدو کامی

وز پس او بر دراز کشد بوق | چون بنخا دست بسته دست حنایی
کیر خوری چون خر و چو گاو بخیسی | شاخ بلاری و چون گوزن خرامی
نهمت و کام و مراد تو همه این است | تا بزیی بر سر اد و بهشت و کامی
کیک بحجره بری بحق و بحرمت | کیک چنان ظن برد بتو که امامی
خرده زنی بوق کیک را و بخیسی | گوئی بسپورنگ ره ای خر عامی
کرد هلی هیشی چرا نهی ای دل | دهل حلالی به پیش بوق حرامی
دبه کردگان چو یا فشی دبه خایه | شدی یکسونهی و سازی رامی
دعوی داری بشاعری و ندیمی | رو که تو نه شاعر و ندیمی دامی

[illegible]

هیبت وسهم تو بشکند دل اعدات	چونان کز آهن اکینه شامی
روز فروزنده چه صبح بر اجاب	تیرگی آرنده بر حسود چو شامی
دادی همنام تو طعام بمسکین	گرسنه آزار ثوبان سیر طعامی
سایل وزایر رخام پیش تو آرند	شکر فریضه است بر تو کاهل رخامی

رحمت رحمت شمار ز انکه کریمی
رحمت بر تو که بر شمار لئامی

قوامی بگو از دل سهل وساده	که تا ماده نرنی یا نر ساده
برادو بگا دست میل تو لیکن	برادن سواری بگادن پیاده
چو نرکون بصحرا نهی وقت دادن	چو خرگیر بینی ز بس ایستاده
کند کیر خرکون را بربران سان	که آسان شود خر نر اندر فتاده
نی کیر ساده رنج کون خود را	ز همبر کنی چون زنخدانش ساده
بده زنخ میل داری و داری	کزی در کزی ریش و سبلت نهاده
ددانی چو خیزان پی نو رجستن	ازاین خانه داده بدان خانه داده
کر و کان خوی سرخ مرغول رده	لبستی چو خاره به سری چو خاره
ز همبر جماع خران خر کلوکان	خرامان بخانه بری باده باده
بده دانک آن حقه قران مزادی	که مغ زند و پازند را در نواده

چهره اش آئینه است وصیقل حسن	رانده بروی ز آفرین زنده
تا بدان چهره چشم بد نرسد	چشم بدکو ز باد و بر کنده
لؤلؤ افشان کند وجنزع مملا	عشق آن لعل لولو آکنده
بغم زلفک بنفشه سرشش	چون بنفشه شدم سرافکنده
بر جره زلفک فراهم او	کرد صبر از دلم پراکنده
کردم اندر جهان چو پنبه سرخ	هجران سینه چو باغنده
که هجر ادست پیش دلم	کنده شوخاک و میر غنده
بتو از زر و سیم باید ساخت	تا شود کار کر بران کنده
راه باید برید و رنج کشید	کیسه باید کشید و بمغنده
تا بوصل بخیب منده رسم	ای قلاوزات یلم قنده
گر بصورت نگه کنم مستم	من بجشفه بوسکنده
باز چون بنگرم بمعنی هست	هو عندی و اننی عنده
یاد از آن حجره حکیم شریف	وان حریفان کرم خوش خنده
گردم سرو قاضی سراج	وان قوای سیاه چون عنده
وان دگر کنده کان دران حجره	بر شکران چو خر در آکنده
همه بایکدگر همی بارند	بازی کودکان نوکنده

دی اطلس و قصب نپسندیدی　　امروز بر دو شاره نمی یابد
تا رشته طنان بزی و لغان اکنون　　پیروزک و بشاره نمی یابد
بی خان و مان هر حول کلک شد　　حالی سر مناره نمی یابد
هم طالع ستاره نحس خود　　بر آسمان ستاره نمی یابد
کر ره بر یک فیر و د آرد　　جز دره در عزاره نمی یابد
قانع بود بدر نه و سیر انه　　وان سیر و دره داره نمی یابد
راضی بود فر نجس کشی کلخن　　حس ماند و کواره نمی یابد
خود راستی خوهد که برآویزد　　ابنوهی نظاره نمی یابد
خواهد که خویشتن نکشد لیکن　　با دستی کناره نمی یابد
کرد احتار بر زدن کردن　　کردن زن حتاره نمی یابد

یارب بدت مرگ از این غمها
چاره شش هی که چاره نمی یابد

کیست آشور برده برون از فار سر　　وان آدمی که کرد بر او فتحار خر
این یک منم دگر آن خواجکی ادیب　　آن تازه باز کل فروش خار خر
من طبع شعر دارم او غازی و داد　　برکرده از هوس دی باد سار سر
من شعرهای بی مزه کویم کران بوزن　　او تازی غریب خان کا لجدار در

خازیم سر و آن پسکی هجو مضرت
تا همچو از که کرد خوهد زیند و چار خسر

ای ز جان عزیز بنده اغر　　در فکنده است بنده بازی نز
از بکی تا کذشته موی سرش　　سوی کونش کذشته از یک کز
ره نیابد ز موی با صد جهد　　کر بکون بر زنیش میخی کز
تبلکی نیرزد و خواهد　　بوسه را ز من بهای دو رز
با چنان ناز اگر نشاط کنی　　خیز و در حجره نشاطی خنز
حجره کاندروست ربج و نمد　　قالی رومی و نهالی خز
خوشش آموی کون او تر تاز　　چون سمورت و قاقم و خنزوبز
حجره زانان و تاز ازاین کرد آ　　شغل ازاین طرز و حرفتی زین بز
با چنان تاز ترک منع به از او　　عیش چون قیصم کن و مغز
ورنه بفزت هر چه دریاب است　　سیم تازاست ازاین همه مفرز
سخن از زر بختر کوی چو سیم　　ور نماندت زر سخته تیر
تا بود ناز و کامرانی خوش　　باده ناب و کامرانی مز
تا اعز و اذل بود بر لفظ　　باد بدخواه تو اذل تو اعز
بادت عمرت هزار سال دوته　　بیش ازاین باد کاین بود موجز

قبح اچچ تو حلقه زدم | فس پیکه آمدم فیع اج
وشش بازن بجامه در کفشم | ات قچ کم قطع شد این اعاج
یله کن ای هو معاج جماع | بروانم بلاغ پیش اعاج
کفش ای کد خدای خام طمع | سر حوح بغل زن حمجاج
حچ خود را چو مرد و انی ناک | بدر کون خویش کس و کاج
کیسه در کاج باشی از ناری | خطانان دوساله و خط حاج
بسخا و بزرگواری خویش | سرار مال من حکاحک کاج

ای همه بار بارکان سری و آشکارکان
یک یک و جمله کارکان د بنه و مغ فشارکان

برسربان لظارکان بشیتر از ستارکان | انکه بدار خارکان کشت زکیر خوارکان

طرفه غلام باره احمد لاک لالکی

چون سگ لاک میرود بوکه بجای در شود | بانگ سماع بشنود کون بشراب بگرود
کرد دمیش و نغنود بوکه کسیش دریدد | باش چو مستی شود احمد لاک تا شود

طرفه غلام باره احمد لاک لالکی

باز بجوی کودکی رفت زناز و نازکی | داد زکات ده یکی کون زتباه کاکی
کالی را بچه یکی غازی راب لکی | پیش ملوک حی و کی احمد لاک لالکی

نه کلوکان پلشتی و پشتی | متهم نی به آبی و انی
نه بکایه مرا اهسی بدام د | نه من او را اهیچ ویرانی
از خشک تا هزار منخ کری | آن باشد ز ملک دهقانی
میث سی آسیا بمن بروقف | نه و فی اپسم نه بی نانی
نه بمر د مکت اندر م محدان | نه سخن چون فقاع سخدانی
جامه شوئی نکرده ما درمن | نه بدر هسم رها نکه بانی
نه مرا خنبر رسن تابی | کرده بی پیرهن گریبانی
آن همه باد و بار نامه و لاف | داشتم من بران کل ارزانی
میث در ریش و سبلت آن کل | خوه کلی باش خواه ساهانی
کس نداند کزو چو ر بجور ند | ما ورالنهری و خراسانی
نزهد از رنج آن کل کافر | هیچکس خلق را تن آسانی

جز مظفر محیه الدین با بکر
آن چو بو بکر در مسلمانی

+ امروز منم کیر و خود کرده بکف بر | چونان زده ام جلق چو محتاج بخف بر
تا آب منی از سر سمور برون جست | زانسان که جهد گربه پس موش برف بر
چون اشتر لوک است کرو کانم لیکن | از که علف او و سر او بعلف بر

عجب از کفش طمان که باشد بس خر | من نه استم بس خر زانکه نه آخر چیستم
تا ز پازی را بگزیده ام از اوّل کار | هم برین باشم و بینم که با جر چیستم
تا بدین کیسه ملا عرصه بکری پیرا | که بدین کیسه پسر خوانده آغا چیستم
آنکه خر گوید مرا کیر ورا کای بهتر | من بجای تو یکی سوزنک و رو چیستم
بر مزای تاز یکی نیشتر تو بهتر ز جهان | نیز ده بر سر تو قم که جهانی زیستم

ان جوابست مر اورا که بگوید طیان

این غم عشق به پیران سر باری چیستم

منم که از سر حمد آن عقیق در منیم | بسرخ کیری کس مثل همچنین که منم
که لایزد که کنم در جهان یکپر منی | که بر منی است کر و کان هفده شرده منم
من آنکسم که ز بس نیز شهوتی کیرم | ز بیم کون همه شب پاسبان خویشتنم
سرش بخاک زنم هر که آب ریزم ازو | برنگ آتش سازم چو باد در فکنم
چو کرم پیله من از بیم مار کرزه خویش | بجای خواب همه جامه گرد خویشتنم
بزیر پی سپرم سرش را چو سیر بود | بگاه گرسنگی زانکه بشکنم ره هم
زبان بی هست اینکه من بسی دارم | بگرد شهر طلبکار نی زبان دهنم
هر آن دهن که بعد از زبان درو کردم | چه کفش گفت که بست دهان بر سخنم
زبان دو باید اندر دهان چو بستودم | هر آنکه بی خبر و آگهی بود ز فنم

در حجره تاریک من و تار معطل | از بام بشام آمده وز شام بیاییم
چون ذره خورشید و کس کنده نخواهیم | بادفی ان بسی و ومن د بنه خانیم
تا با مچه کس نسزد دام بگردن | کز گردن نیمور قوی بوحشه دامیم
دانند همه کس که ره کس ره عام است | کون راه خواص است و نه با مردم عامیم
با این همه در علم فرو کفشن تاران | گر عامی صرفیم و گهی خواجه آغامیم
تا تار سجود آرد بر وی بر کو عیم | چون نازر کوع آرد بر روی لقاییم
زان روی که تار دل هر تاز مدام است | مولای مدامیم مدامیم مدامیم
کاینده تازیم نه چون خواجه جمالی | بر هر سر نیمور قوی کرده مقامیم

این شعر بران شعر جمالی است که گفته است

هر چند که از عشق تو در کوی ملامیم

خوره شده میان پای عزیز پیای که چه | فکنده زیر یکی کنده راد کای که چه
میان پای یکی دول مرغ ریز که چون | به سر دانشش ای و کوه خای که چه
چو گردن سری کرده خویشتن برخیز | دو خایه بسته بخود بر خوره و درای که چه
تو هر زمانی کد اتری و من کرده | توان کری همه در کار تو کدای که چه
یکی نکوئی مر با درا که ای کنده | چو دست خو کره می خورد فرای که چه
جواب آن غزل است اینکه کفش مختاری | گره زده سر زلفین دلگشای که چه

این بس کس که از پی این زیر دامنی | نیفه فرو کشیده و بر چیده دامنند
چون مرزشان بکردن کرز اندر افکنم | کول افکنم اکر چه کلو کنده و کردنند
چون مز بفا جری پسران در هوا جری | همچون چراغ در شب تاریک روشنند
کونشان شدت چون لکن شمع موکبی | واندر جواب این همه لانند و الکنند
همچون چراغ بله نکردند سر فراز | زیرا که زخم ناشه چون کون هاونند
زان دیک سیکون که میان ران هر یکیست | خوالکران دزد سبک دست رهزنند
هر چند شان فرو کنم آلات دوغ‌های | ایشان برون دهنده درسی زار زنند
هستم برانکه کیرنهم پیش لوطیان | تا جمله جمله رانجو رند و برافکنند
وانکه برانکه رشک بر در وستون کیر | خودشان ادب کنم که بزاذند و بشکنند
دور از شما و ما که یکری چو کیرمن | حرابریز دم بخلند و پیاز ننند

هست این جواب انکه سنائی بنظم کرد

این ابلهان که بی سببی دشمن منند

رخ تازه در این شهر چو تو تار نیامد | تا کم نشوی زانکه کست باز نیامد
آغاز مکن از و بهر جای که خراسند | در شو که کس انجام چو آغاز نیامد
آواز در افکن بخریداران و نیکوی | مرکم بخرد از پس آواز نیامد
بر روی خریدار مزن سیم و میندار | کر چون تو کسی بر انداز نیامد

نشان طوق بر کردن چنان چون | غلامی ارمنی جسته ز نخاس
کلاهی بر سرش رسته کلاهی | برون از دست نرد هیچ قلاس
چو مس از روی سرخی و ز سختی | چو روی و آهن و پولاد و الماس
همیشه سارق سرقین مهلع | کلید حجره فراق و قیماس
صفات خواجه حسدانم این است | که کفشم پیش این مشت نسناس
چه نیمور و چه اشنان کوب بقال | چو نیمور و چه کندم کوب هراس
مزاین نیمور خود را وقف کردم | علی صبیانکم یا ایها الناس
اکر نیمور من روزی بمیرد | کفن باید ورا سی جامه کرباس
رفیق کاف کون بر کیر مزنه | پس انکه خوه بکف خواهی پیا ماس
چرا دزد و سنائی از خطر می | نخواهم خورد هزل و زرق و وسواس

ای سنائی بپا و قد خم کن | باد بوق مرا بکون کم کن
بس به بوق مز فرو دم بیشتر | بدهان دهل دها دم کن
چو دمی بیشتر رادها دم دم | چو دمی دمد سر دها دم کن
کرد کیر جراحت حشفه | تازه و کرم کرم مرهم کن
آدم خس کش است بر پدرت | روز و شب کار و شغل آدم کن

درکون مهل و بکوی شاهد را — آمینه روی ماهشای تو
کائینه فشا چنان بود کوئی — کانجا بچه شاهد و عصای تو
مشک اکنون موئی که می ماند — یا سنبل تر بود کیای تو
آگاه شدی زماجرای من — آگاه شدم زماجرای تو
بالانمای ای سنائی هان — تا چند کزی است بوریای تو
هرکس که تورا بدید لعنت کرد — برآدم هم پارسای تو
انیست جواب او کجا گوید — ای کشته ربابش وصفای تو

کاه آمد که شب خود برخوردی شلغم زنی
وزکرم هایی کراهت باشد آنرا هم زنی

روز در هیزم کشی باشی بصحرا تا بشب — آتش اندر دیک شلغم چونزنی محکم زنی
خلق را از خوردنی هر خوردنی بد خو مکن — چون تو شلغم خواره آن به کر بر شلغم زنی
سیخکی سازی کزین در دیک جوشان میکنی — شلغم پخته بسیخ هیچ وشش درهم زنی
کوز و سیر و نفت و شلغم و برک کرم — کرم کر ریک میخوری تا چند که بی غم زنی
بر حذر باشی ز سوزانی اف و تف میکنی — تا دهان مردیکت را نسوزی دم زنی
چون جبر داری ز سوزانی واز دردی در آت — بد علف باشی اگر نه لقمه ده مرکم زنی
چون فراقر درشکم مردریکت او فتاد — کرمن از تو خم ندانم رو تو ازمن خم زنی

+ باز باد اندر فتاد این سرخ سک خوزرا — باز نتوان مغز کردن بر سر او کوزرا
چون شبانان باز غلطم سرش بر کنبد رسد — چون ستونی لعل کردد کنبد پیروزرا
بامدادان در شود بیرون نیاید شام را — در شبانکه در شود بیرون نیامد روزرا
همچو ماری کو بهر سوراخ موری در شود — نشنو آهسته باش ورنک دهیسوزرا
حک در نیمو رمز زن خوشش بشت اندر نکر — تا بچنک آورده باشی ماردت آموزرا
کر سرا لوسی بزر و سیم درکیری رواست — این سراپا کیسه سیم انداز زرانداوزرا

این جواب آن کجا کوید سنائی غزنوی
باز تابی درده این زلفین عالم سوزرا

ای سنائی تو کجایی که بخون تو دریم — تا بر نیمور هجا قهقهه شهرت بدریم
هر کجا شعر تو یابیم نفسضه نکنیم — ور تورا نیز بیابیم بکون در ببریم
اندر اشعار تو دو رعطه کل کور — کل تر و کور تر و دیر تر و دیوانه تریم
تحفه لست وعطای تو عطیه کل کور — همه ساله در اکاج بباد تو خوریم
کردن ددل تو از سیلی چون دیم کنیم — تو مپندار کزین کار که ما کفشکریم
یا مپندار که با او بر ما باشد ما — روی زنی همچو تو آریم واز و درکذریم
هر زمان شعر تو آرد بر ما ایکل کور — نعره بر دارد کو هم نه کیلیم و کریم
سرما خورد یکی کند و سراز بهر خدای — تو چه دانی که چه در کند سر و در دسریم

در دست رسی بری بسامان کیر تو تو را جماع کردی

این است جواب انکه گوید
ای راه تو را دلیل دردی

+ کیری دارم که خر ندارد سر تا به کلاه بر ندارد
مانند یکی درخت چپلان سرکنده که برگ و بر ندارد
کونی داری که صد چنین کیر تا خایه خورد خبر ندارد
دارد کلهی ز اطلس سرخ لیکن کمر بزر ندارد
آنکس نکند بدو دلیری کو قوت شیر نر ندارد
این است جواب انکه گوید نور رخ تو قمر ندارد

+ تا زبانم کیر من در کون هر زن پاره
زین مناره شد کری خایه چون باره

بدرکی سرخی درازی کفشه آشفته کافری کس دشمنی کون دوستی کون پاره
فاحشه طوقی شر لفجی غضنفر کردنی خر سری غرغا و موئی اعوری عیاره
زین سرا لوسی یک اندامی درشتی پردلی مغ کلاهی مغ روی دیراب زود افشاره
بدکسی حفرق کاری های سری شر زنی بلغم اندازی کلی سرکین کشی که خواره
پرضدوسی زشت خوئی خیره روئی خرلطی چوب کوئی آهن و پولاد سنگ خاره

ای خصلت

+ ای خصلت تو هشتن آخر چه خصالست این وی فعل تو برگشتن آخر چه فعالست این
در لون هلی و هسی برکردی و برگشتی ای مایه هر زشتی آخر چه محالست این
در کون برو در کون هل مدلشش حرام از حل ای سوده بلبل آخر چه طالست این
بسیار بو برانک دادی تو میان زانک ای حو لک حرانک آخر چه وبالست این
در باغ کفش حمدان بنشاند نهال کان ای نور رن درمان آخر چه نهالست این
گوشت چو سکال کو را انگوز خورد نیمور ای موی سکالت فور آخر چه سکالست این
هر روز سرا پرسی ده پانزده بار سی ای کوبره طوسی آخر چه سؤالست این
مثل تو ندیدم کس کو دادی تو بس ای کنده و دل برخس آخر چو خصالست این
ریشت بکنم لشنو تا بار بیاری تو برسبلت خودری رو آخر چه سبالست این
کون تو چنان رنده کالیست که آکنده ای مردک خر بنده آخر چه جوالست این
پیش دل تو بر دل از کادنی مشکل ای دو دل مقامر هل آخر چه شکالست این
ای ناخته فالک رادی مانده هوالک را ای برده سفالک را آخر چه سفالست این
از پسم ملا ایدر ریدی بشوال اندر ای خواهر حالت غر آخر چه سؤالست این

چون شعر سنائی گم گویند درین عالم
ای چون تو ندیده جم آخر چه جمالست این

ای پسر ریش آوریدی کل کش و دیوار زن باد سر دار در در ریش آوردکی دی وار زن

این جواب آن کجا کوید سنائی غزنوی — ای سنائی دم درین عالم قلندروار زن

چو زاب روی تو ریشی چو آتش بردمید ایجان

سجاک پای تو کان باد بو قسم آرمید ای جان

زرویم روی را درکش نشان کن ریش زیر کش — چو بتوان ریش تو خوش خوش بروغنی کشیدی ای جان

فروغ آتش ریشت چنان شعله زند که که — که پندارم بدوزخ بر بخواهی بر نویدای جان

یخ پرورده شد عشقت ببردی ز آتش ریشت — تورا آتش فروزان شد ملایخ پروریدی ای جان

همه روی چو ایا نزا بر ریش آتشکده کردی — سزای روی خود کردی چنان کز تو سزیدی ای جان

نه بینم روی تو زین پس نه مانند تو دیگر کس — کزان ریش چو بند خس بچشم خس ببند ایجان

سواری در پیا بانی ز تو بر سید ره کور — زنیم سرخ معوقش بو اسپس دردمید ایجان

زریشت گرچه رنجورم نکویم کان بکون من — بکون تو که بتوانم خود را کون دریدایجان

نه جان تست کمتر کن برار دسر بکن از تن — خدا انگشت دانی حق بحکمت آفرید ایجان

چو آئی خیره وانکه شک تر بهتر و کوته — اگر دردت کند ته ته توان حمله بردایجان

بسان خار رز دا لو خلیده سبلت آوردی — که یار دیش از لبهات شفتالو خرید ایجان

کلوخ امرودی کردم که شفتالوت زو دانی — مگر بادانه اتی توانم کاشتند ایجان

خسای به نرد من که اندر کان شفتالوت — بیامد دانه اتی نه اتی تن نزدی ایجان

نه خود کفشی که روزی من میان خانه ارده من — بزندان درز دم دام بروزن بر برید ایجان

از پی صره زری که میان پای براست — میان پای تو شب در زد میان زان ارند

هر زمان پستی کان درزد میان ران تورا — غل بگردن بردکینده بزندان آرند

هر که او پاچه خورد ازره کون وقت سحر — بامدادان بکاش سرو ریان ارند

تا زبازان چو بدندان و زبونشان باشی — سیم در زیر زبان از بن دندان آرند

پس اگر هیچ بدندان و زبونشان باشی — بدل سیم سرو شت چو سندان آرند

برو سه پشم که آری بز نخدان تو خوشم — تو چنان دانی کز کرده پشیمان آرند

کون چون خرمن گلبرگ تو جائی بزنند — که ز نخدان تورا خار مغیلان آرند

رو که از ریش چو فرعون کنی موسی وار — بر رکوت عصا های چو ثعبان آرند

این جوابت میان را که سنائی گوید

عاشقان پیش تو گر تحفه همه جان آرند

منم کلوک خرافشار لیک خشک سپوز — حرام زاده و قلاش و رند و عالم سوز

چه کاو کم شده ام تا شاخ بر نخورم — بهر کجا که رسم در برم یکی نیسوز

تباز بازی معروف گشته ام در شهر — بگونه گونه لباسات و حیلت در روز

نه شعر تازی دانم نه علم و فضل و ادب — درست تان بدشان بنوده ام یکروز

ازین سپس من و مردم و اجران خرون — مح و خلاخن و کنجشک و کبک و خایه و گوز

من و دو یار گ من تا زرا بحجره بریم — همی کشیم و سبوز و همی کشیم و سبوز

الحس از وی تحسین بجا کویم
بلکه هجو را برزار عوض کویم
او را بقول کردن و هم منغص
با شیوه علم هجو بکوشد
ما ازو هجی او بکوشم زفتی
کو وه زرد او هجی می

[illegible]

زلف او تا دست بازی بود چنبر وار بود | مرزا و تا کند بازی کشت چنبر وار شد
خال او سالار صف ارست و او از رشک خال | بو ق روشن کرد و بی سالار و بی صفار شد
دست بر دیوار بود انکه ز بس تعزی که بود | هر که با وی انکه مسیح روی در دیوار شد
کرد شهر خویش پیش خویش و بیکانه بسی | خورد دست افزارها تا وقت پای افزار شد
با جهانی خرفش را از خانه بیرون نرفت | وز بلای سوزنی از خان و مان آوار شد
والتی روئی بنامیزد که با چندین کند | حاجب خاص شجاع الدین سپه سالار شد

عالم حمد احمد مسعود کز سعد فلک
هر که با وی یار شد با وی سعادت یار شد

ای شید کتب خانه بر آشفتی | با ابلهی و بیخودی خفتی
کفشم یکی بجای چو کل غنچه | ابرا ساد سبلت نشکفتی
کشت آن شکوفه دست بدست از تو | کز خلق رنگ و بویش ننهفتی
شطرنجی از بجای من آکه شد | تا خاک ره بکوی بردن رفتی
آرام که پذیرد که تا محشر | آن کتب خانه را تو آشفتی
سهل است کتب خانه بر آشفتن | کتبی بجا نه بر نه و خوش خفتی
بپذیر زخم مور بجای او | چون زخم مار مار را پذیرفتی
من باوی ار بهجو قسم خیزم | تو پایدار باش که تا تفتی

[illegible]

عجب کافی و فولی کوبید مرد را
آنچه علامتش از ابعد کاف و نون
گفتا که رکران بود چو ملاهل بود و را
با خسر انچه خواهی کرد آن بمن بکو
شاعران هم ازوی دستور
واندر حق او با دو بیوفا اندرون
کوفی بکو چو کل سوری و باغ

[illegible]

بلای من همه زن کیر سهناک مرا است | که مرتبه برمن هذا الحنین ایام
مرا محل و مقامی است در کلان کیری | که هیچ خر را نبود چنان محل و مقام
چرا ستایش حمدان خود کنم چندین | بر من زن خود را هسی هم دشنام
چو مهتر نیست درین شهر از حضرت طوس | بسال که زمن دمه زمن بدان اندام
حریف کاید و مهمان و مطرب ره کوی | برون ماه صیام و درون ماه صیام

رشید اسلام او را لقب همی خوانند
زهی رشاد کز و ظاهر است در اسلام

د مل براه آن سره یار مرا بکون | من بود مش براروی آندر در همنون
جائی کرفت با خطران بی خطر سکن | سکنی فکند و کرد در آنجا که سکون
بیمار کشت یار نکارین من ز درد | چون زعفرانش کشت رخ لعل لاله کون
نیز م قرار و طاقت آن درد دل نماند | پیراهن صبوری کردم ز تن برون
کفشم چه چاره سازم ای دلربای من | کز درد و رنج تو دل من کشت پر جنون
کفتا ز من برو و تو بسوی طبیب شهر | وز وی بیار مرهم شنکرف و دا خلون
رفتم سوی طبیب و بیاوردم انچه کفت | بر کون او نهادم و او خفت سرنکون
بر ساعتی که ناله و فریاد بر کشید | آه از بلای دارو شد دردمن فزون
کفشم که دار و نیست مر آنرا بلا هل است | دیدنش بس کران و نهادنش بس زبون

[illegible]

بوسه کهی کاندرو حلاوت من بود — دست بر د چون خلیده فی من ریش

البعش ارزنده کرد دار برین — وام ستاند چو الله دو دو سر من ریش

خه زنخ دوست را از زلف رسن بود — چاه شد انباشته چو گشت رسن ریش

دار حسن گشت یار من بدر از ی — چون رسن آویخته ز دار حسن ریش

تنگ دلم کان زکار تنگ دهن را — تنگ درآمد بگرد تنگ دهن ریش

کش پر از نیشکر بلاهد و بگرفت — جای بران شکرین عقیق یمن ریش

گرد بنا گوش آن نگارین بگرفت — جای شکن گیر زلف تو به شکن ریش

پیش سمن شانه آن صنم زدی از زلف — زد بدل زلف شانه پیش سمن زریش

بتکده عشق را و تن رخ او بود — بت بپرستند سخت گشت و دین ریش

ای پدر از درد ریش کردن فرزند — جامه در و خاک باش در بر کن ریش

جان پدر رحمه کن بجان پدر بر — سست یکبارگی فرو مفکن ریش

من صفت ریش تو چه دانم کرد — ای همه تن ریش بانک انیهمه تن ریش

ای چو خران کیر خورده ریش فرومان — تا چو دم گاو درکشی بدهن ریش

+ ای بهمه تن گناه کرده نکو ریش

نیست سزای عقوبت همه تن ریش

دل ببک اندر شکن چو کشن برآمد — بیش زناخن بروی در شکن ریش

ریش تو از دار و شدان و دیدن گشتت — خر ز خر بر گشت ری و ار و ش ای گنده

ریش تو آمد و برد از تو جمالی که بدان — تر کردند خریداران روش ای گنده

بر و سه پشم چنان کار تو گشتت سر ریش — که بجای تو بود دیو سر و ش ای گنده

من خریدم بسلم جای دگر حوری را — تو برو جای دگر نیسه فروش ای گنده

دوش در خواب تو را دیدم مانسنده دیو — رفتم از دیدن تو دوش ز هوش ای گنده

لب چون حوشه حوشیده ادبین و بر و — عشق جوشان مرا بین و بجوش ای گنده

یله کن چند کهی تا بزنم با او خوش خوش — که تو را دیدم و برداشت در و ش ای گنده

حو بی ریشی چندان خوش و نوشم کردی — نیک ریشیت برارند خوش ریش ای گنده

این کودکان تنگ قبای فراخ کون

کردند کیر و کیسه ما هر دو سرنگون

+ از بسکه کیر و کیسه ما سیم و آب داد — نی سیم از این برآمد و نی آب از آن برون

انجا که سیم بود در و ماند باد ماک — و انجا که آب بود از و رفت آب خون

بسیار کودکان الف قد به پیش من — چون دال و نون شدند ز نادانی و جنون

ما نیز بر گزاف بگادیم تا شدیم — زایشان میان شکسته چو دال و بکون چو نون

تا سیم بود بود میان پایشان چو سیم — دادیم سیم و کرد میان پای و فی الطون

بردند جمله سیم بسیلی و چوب دست — از ما بدست مایه کو نهای سیمگون

پیش کشم حقت سر سحییس	نعل لبوک زه و شیرازه کیر
وزپی آرایش رخهای کونش	آب سپیده زنم از غازه کیر
تا بر من باشد هر ساعتی	میدهمش تازه بتازه کیر

درزدم آوازه دعوت بشهر
براثر دعوت و آوازه کیر

سوزنیسم موم دل و خاره کیر	تیر پرش روی شکر پاره کیر
قاضی دعوی مرا نشنود	تا بزنم سوی زنش باره کیر
هر که بپاسخی من کون فروخت	سود کند هر شب صد باره کیر
زیر کیان ای که چون دانک سنک	خایه همی دادم چون ناره کیر
هر که عمل کرد بدیوان من	خایه بر وجا بکی و داره کیر
طفل بدم خفته بگهواره در	خاسته چون دسته گهواره کیر
برزمی اکنون چو بغلطم ستان	سایه بر کوکب سیاره کیر
از در نطف ره نیم من ولیک	هست مرا از در نطف زه کیر
از پی ناژان غریب آزمای	کرد مرا از وطن آواره کیر
عاجز و بیچاره من کشته یار	کرد مرا عاجز و بیچاره کیر
تا زنماندت که بسپوختم	در گذر تیرش صد باره کیر

چون سک دیوانه گزیده در آب	صورت سک بیند در جام کیر
خشت بود بالین و بستر حصیر	خادمک ترک دل آرام کیر
آئی مهمان که منم میزبان	دیوی آشام که آشام کیر

سوزنیسم مرد کران مایه کیر
پر سک روح کران مایه کیر

با همه خلق از ره خوش صحبتی	خوش خوی و سازنده چو با خایه کیر
باشد همسایه میران خرد	باز منم سری همسایه کیر
طفل بدم دایه ببر در کشید	بر شده هر دو بغل دایه کیر
تا و نهادند بگهواره در	زانکه بگنجید درونایه کیر
شش بچه کریان در هشت سال	سود همی دارم و سرمایه کیر
راست خوئی هیچ خرد بره را	نیست بدین منزلت و پایه کیر
دی زدر بام بروی مزاح	عرضه زدم بر زن همسایه کیر
ماسحه اندود کس را بدروغ	خواست زمن عاریت ارایه کیر
قلعه غورشک نگیرم چواک	دارم چون کرز برین قایه کیر

رای بران است که پرون زنم
کردن این بدرک خودرا به کیر

انکه بکادن همه خلق جهان آمدست | کیر مث وزدم کار بجان آمدست
روده درست وکرده کن کرد سرود ازین | ینک وفراخ ومرد وزن زو بفغان آمدست
صاحب سروچهره با کور وکل تو بهر | مار سپید زهر ما زهر زبان آمدست
برسر خوردی عدس زیر دوغ نکس | کا مدار جحیم کس کور چنان آمدست
کیر منا براستی غولی ودرغ وماستی | چهره چنانکه خواستی راست چنان آمدست
باد سر ز نار ماز در بنهار یار ما | یار چو در کنار ما سیم ستان آمدست

دشمن افتخار دین خرد شود بزیر این
زانکه بغایت این لعین سحث وکلان آمدست

سرا دکر بدر کون یار باید کرد | بزخم خزره در کون فکار باید کرد
اکر بدانم کوراو خایه باشد وبس | بروی شفقت خایه چهار باید کرد
وکر درم دهد وبی درم جسع نزهد | درم بدست بود کیر ودار باید کرد
همه حدیث جماع و دباب باید کفت | همه حکایت کش وفشار باید کرد
وراو دست بدر بر نهاده باد مکلا | زراه در بکلید ان نظار باید کرد
زراه در بکلید ان توان نظر کردن | زنیش آن درکوی استوار باید کرد
همه سرست این لیکن چو یار نبود نیک | بجست یاری مدبر یار باید کرد
اکر بعمری یاری چنین بدست آرم | بدانم انکه باوی چه کار باید کرد

دیدی بکه اندر شده باشم همه غرق | آن قامت چو عرعر کیر پسر عبد
صد کیر دکر دیدی استاده مهیا | بر کادن تو هم بر کیر پسر عبد
کیر پسر عبد چو شر بود و تو کفتی | کیر دکران لشکر کیر پسر عبد

ای کنده جمالی بهجای تو درین شعر
بودم همه مدحت کر کیر پسر عبد

خداوندا چو بر خاک سمرقند | شود باد وی دیوانه کین توز
دوکس را حق حرمت دار دوکس | ببرد دل رانرا بال بیفوز
یکی آن راکه دآرد آب انکور | دکر آن راکه دارد هیزم کوز
بروشاهجان باشی توانکاه | که اینجا لشکر سرها کند فوز
چو این بر لشکر سرما در اید | نخستین بنده بنده کند خوز
کراز باده نیاید اندرو بوی | وراز هیزم برهنبد اندرو سوز
بزن کوید نکفتی با خداوند | ترسیدی چنان روز از چنین روز
کنون ای قلتبان زین دربدان در | همی رو همچو کدایان بدریوز
اکر خواهی که از جاه تو بنده | شود بر لشکر دیاه پیروز
بخط بنده از آموی تا مرو | همه ره تاج می سوزد می افروز
بکو زاینجا خطی ما را عوض ده | وزین سان سو فه کس را میاموز

حق تورا شوا هسند تو حت جز دعا … دعای نیک به از خدمت ای زمان شرف
دعای اوّل کویند تا بآخر عمر … خدای یار تو بادا خدایکان شرف

ای صدر خاندان رسالت سه سال شد … تا بر ستانه تو مصلّی زدم بکل
پوشیدم از تو خلعت و خوردم ز تو نعیم … هر کس همین کند که بتو کشت متصل
در زیر ظلّ عون تو کردم پناه حق … در چهره دامن از همه چون آفتاب ظل
اندودن سپهر بکل محتاب بود … پوشیدن سخاوت تو نیست محتمل
هستم بصد هزار زبان از تو شکر کوی … بر خدمت تو فتنه بصد صد هزار دل
در صد هزار سال کنم خدمت بجان … باشم در ان مقصّر و شرمانده و خجل
حد امن مسعه ولی خرد خسر … کردند بازم از زن و فرزند منفصل
سه ماه تا ز فاقه ایشان برون جهم … خواهم شدن بسوی سمرقند مرتحل
بی خدمت تو خود نتوانم سر روز بود … کاین هجر جانکداز برایدم از سل
اکنون بر آستانه کنم سجده و وداع … تا او زمن بجل بود و من از او بجل
تا با خدمت تو رسانند مرا خدای … اینجا برکه باشم اینجا ده سجل
بر تو دوام و رحمت حق تا کسرات باد … کر من دوام نعمت تو بود ناکسل

تا هست سخن پر ز سخن در نماندت … چون من بغم خویش و وی از من بتحیّر
برنام من از فال کشایی زکراسه … مبنی بخط اوّل قد مسّنی الضّر
یک دانه بر نیست مرا در همه خانه … این شعر بسر بردم بر قافیه بر

بر مسند عزّ و شرف و بخت بزی شاد
تا حاسد جاه تو بمیرد به تحیّر

صاحب عادل دستور شه و دشمن مال … که به بخشیدن مال است تورا رغبت و میل
مال زرّین تن سیمین دل مشکین سرشت … انکه هست از کف او سایل و زایر را نیل
آید از بذل تو بعث بسوی سایل تو … همچنان کز سر که سوی نشیب آید سیل
کمترین فایده برّ و کرامات تورا … معن بن زایده و حاتم طایی است طفیل
ای چه خورشید فروزنده اطراف نهار … هستم اندر هوس مدح تو آناء اللیل
والی نظم و با من ثبنا خوانی تو … بدعا کویی یک خانه فراز آید خیل
از تهی دستی و از تنگی اسباب معاش … آمد از بخت بر ان خیل و پرین و الی ویل
ثالن الف الکیل ز دم تا بعطا … اسخ افلن الکیل و هی اوف الکیل
تا تو باشی نخواهم نان خود از عمر و زید … نور خورشید نخواهم ز سها و ز سهیل
باد از دهر اعمال تو از اصل ملک … طالع مالک ثابت شده و فضل فضیل
کسوت عمر تورا انکه بخیّاط نخست … از ازل کرده کریبان زابد باد ازیل

سبب زندگانی خلقی | سبب زندگانی است در آب
ای ز جودت سراب بحر محیط | دل راد تو بحر بی ماب
در سر طاق بی حمایت تو | بنمودی بچشم خلق سراب
بتوای صاحب اجل شادند | جمله عالم از شیوخ و شباب
عمر عادل زمانه تو یئی | شاید ار منت بآب تو خطاب
خلق بر تو دعا کنند امروز | تو نشسته بخوردمی و شراب

بر تو باد از کردگار جهان
مر دعاهای خلق را ایجاب

بخش جوان صاحب عادل برای پیر | کرد این بنای خرم بدرام دلپذیر
گشت این نشستگاه چو خلد برین بعز | از فر صاحب اجل عادل کبیر
صدری که زیر مشاوینید خاص و عام | زازاد و بنده و زن و مرد و جوان و پیر
صدری که همچو تو نخواهد دید تا ابد | بی هیچ شهر خواجه و بی هیچ شهر وزیر
چونانکه از صدور مر او را نظیر نیست | هم نیست این خجسته سرای ورا نظیر

آباد باد تا ابد اینجا یکه بروی
تا گرد خاک ساکن گردان بود اثیر

کتاب خانه عالی ضیای دین آنکه | که هست بر فضلای زمانه شاهنشاه

بر دل من باد مجلس تو گذر کرد | تب زمن اندر نوشت بنکه و سفرش
بر شدم و بهتری نصیب تو بادا | چهره تو چون گل طری و بر ورش
روی بحشب نهاد خواستم از ایمان | چهره برزدی چو آفتاب چه کشش
خانه خواهم رفت چون خروسک گوزن | سوی یحیی ایان دجوزه کلی خوش
رنگ دگرگون مرا بکسوت زرین | خواهی ذرع فرت و خواهی ابرشش

تا بجهان خوشی است و کشی ای صدر
خوش زی و کس یاسمن بران پریوش

صدر دنیا و دین که خاک درت | اهل دین راست سر بسر صدقه
در عالیت را ملوک زنند | بوسه بر آستانه و طبقه
پشت عدل تو ایزدی ظلمه | حب حزم تو اعین فسقه
در نکوکاری و نکونامی | یافتی بر جهانیان سبقه
پدر اهل دین و دنیا یئی | از طریق مروت و شفقه
از پی صحبت تو هر فرزند | بر تو کردند جان خود نفقه
بر شدی و عزیز جان تو را | کرد ایزد به بندگان صدقه

بزنادی که تا بمطبخ تو
کاو زیر زمین شود مرقه

بودم انکه زلفظ لؤلؤ بار   بارم اکنون زدیدکان لو لو
از بد چرخ آسیا کردار   خشک شد در دهان بنده خدو
کام من خشک و خردکان ملا   می بیاساید آسیای کلو
از همه چیزها فکند ستد   مهر بر تو و سپیدوزردالو
نان نیارم خریدن از بازار   ور نیارم بهای نانم کو
باز کردن ز شور تا چوزدن   اندرین چند روز عادت و خو
از سر مردمی و جود و کرم   وزره خلق و سیرت نیکو
روزکی چند را به بنده فرست   اندکی آرد پاره چربو
تکیه بر همت مروت تست   طمع من وفا شود از جو

هرچه داری طمع وفا شده باد
از ملک لا آله الا هو

نظام الدین شه والای یزدان   ایا ذات تو از رحمت سرشته
هوای مهر تو ایزد تعالی   بدلهای خلایق بر نبشته
ندانم یک تن از کل خلایق   که در دل تخم مهر تو نکشته
ثناگوی تورا چندین دل از غم   بدو نیمه است چون امروز کشته
بدر در رسته رنجوری و بر رخ   ز چرخ دیده در از رسته هشته

اگر بخدمت تو دیر بر رسد بنده
خدای داند تا باز سنتش یافی

ای بزرگی که رشته خلقت   بهمه خلق مشک بوی رود
پیش کف عطاوه تو محیط   همچو پیش محیط و جوی رود
بهمه جای شکر تو شنود   هرکه را از تو جت و جوی بود
هر که نزد تو مدح کو آید   از سخای تو شکرکوی رود
بنده در راه خدمت تو همی   بر رهی همچو تار موی بود

گر نگوید بدل مرادش هست
که سوی خانه سرخ روی رود

سوار از هنر شاه او لادمیران   براق مدیح تورا سرج کردم
بخاطر بدم خشک چون قاع صفصف   ز اقبال تو فرج بر فرج کردم
با شجار و انهار معنی طبیعت   چو سعد سمرقند و ساغرج کردم
ز سینه دمی بر نیاوردم الا   دران دم زدن یاد تو درج کردم
بمدح و ثنا ارجمندی و خود را   ز مدح و ثنای تو با ارج کردم
به پیرانه سر همعنان خاره کشتم   چو بازن حدیث از سر فرج کردم
بی نان و فرزند و زن نان جلمت   خشاکیر و سالوس در کرج کردم

کر سیم دهی هزار احسنت — ور زر بخشی هزار شاباش
این خواهم و آن نخواهم از من — ماند که نه سنقرم نه بکتاش

هر چ از تو عطا به بنده آمد
از بنده بتو ثنات پاداش

ای نصیر دین که جز مدح و ثنای مدح تو — هیچ کاری نیست این طبع سخن آن مرا
بحر و کان کشتست طبع و خاطرم در مدح تو — مدح تو درّ و گهر در بحر من کان مرا
هست نظم مدح صدر تو غذای جان من — تا نگویم مدح تو نبود غذای جان مرا
گرچه شعر دیگران از شعر من نیکوترست — رمی تو به داری ز شعر دیگران آن مرا
تا ضیاء دین ز بس تحسین تو بر شعر من — جمع فرمود این دو سه زار پریشان مرا
چند مدح صاحب عادل همی باید نخست — تا بود آرایشی اوراق دیوان مرا
گر به تحسین فارغی یابی که برهی چند شعر — گلبن بستان کنی زاژ بیابان مرا
در نهانی فارغی از بس تقاضای درست — برکند سالار یک چشم زنخدان مرا

تا فرستد آن شتر را بهر دم قشق
تا نخاید چون شکر لبهاش دندان مرا

سالار یک که بخشش کف جواد تو — کمتر فزون تر آمد از گنج شایکان
تشریف یاقتی و جمال ازصفی دین — واشراف بر سر رهمای خدایکان

حدیث هیزم بر لفظ بنده زان معنی — همی رود که مه وی منند داد ورند
بدولت تو اگر دولتم کند یاری — بگون ماه وی اندر برم لقب هر نوید
عقاب زرّین پر ون برانم از روزن — خودی ببام من آرد کبوتران سپید
بهای هیزم من دفع قلب آتش را — زری چو آتش فرمای و شاوری جاوید

پایم بکوفت تنگی کفش ای شهاب دین
تا پای کوب کرد مرا کفش پای کوب

ای من بجای کفش تو کفشی بجای من — گر مردمی کنی کنم این ریش جای روب
خواهم که آستان تو زرّین کند خدای — چه آستان که هر چه بود در سرای چوب

گر کسی بر ماورالنهر خراسان سر بزد
از ره امن و صیانت خواجه فخرآور بزد

خواجه فخرآور که هر مویی که بر اندام اوست — گر نخواهد هر کس آن را کیمیای زر سزد
هر که با او دل ندارد راست چون زر خلاص — ز آتش غم همچو زر در بوته زرگر سزد
زرگر زر ده که اندر زرگری و زر دهی — سامری شاگرد زیبد حاتمش چاکر سزد
هر که دارد دست پیش او چو عبهر پیش خور — با کف پر زر بکردار کف عبهر سزد
هست عبهر دست سایل خور کف زر بخش او — دادن خلعت بعبهر بیگمان از سر سزد
قیمت سوی زر از اعتقاد پاک او — گر بسنگ امتحان آری بصد گوهر سزد

خواجه محمّد بن مؤید که کمترست

دریا برابر دل توز آب واشه

بازی است همّت تو که در زیر بال اوست	بر چرخ نسر طایر و واقع چو باشه
بگذشته زمین بمیدان مردمی	کورا بدی براق و تورا لنگ لاشه
در دوستداری تو چنانم که گوییا	تو چون محمّدی و منم چون عکاشه
بنگر بدوستی که مرا طرفه اوفتاد	با دوستی بروی چو پشت اکاشه
انچه که بود ساده ز رنج تو چشم بیش	واکنون که کرد ریشی چون غوره واشه
با وی کر رنج سود خوهم کرد کرم کرد	آتش فروزم ار تو فرستی تراشه
من نیز خدمتی کنم از بهر موی ورش	غم زاده تورا بوفای تو داشه
تا در زمانه باشد سوزنگری که او	بر تخته در سوزن سازد زماشه
بر تخت باد جای بداندیش تو ولیک	سیخ کباب ور ایش گرفته بماشه

خواجه محمّد بن محمّد که بی بهار

حلق خوش تو گل شکفند باده ذی

بویا ترست حلق لطیفت بسی از انک	کز آتش و گل افتد در آبگینه خوی
امروز بنده خواهد مهمانش آمدن	کر سیخ چو آبگینه شاهیت زیر نی
دست تهی ساید باز اهدک بود	ان کو ز برف ق چو عبد اللّه ابی

مرا زبان چو شمشیر شد که تا گفتی	حکیم سوزنی ای بازبان چون شمشیر
درست گفتی لیکن ملقی آن خطیب	نه برد و نخلد برکسی بناشد چیر
تو راست خیره زبانی چو ذوالفقار علی	مرا چو تیغ و پیاز و چکندر را چیر
اگر بتیغ زبان دشمن تر اشم	سرش بخشم و گورش بدرم از سر گر
بدولت تو نگیری چو تیر رو غنگر	برون کشیم ز در گونش اسکر در غیر
بقات خواهم از امروز تا بفردائی	که گشته باشد دریای خسروی زرر

هر که دیوان رشید الدّین از پس آن

وصف منهاج نظیری کندان از طرست

اوست در خیمه این کسری کبود	هنری شاهی کز هر هنرش صد گرست
هر چه در گیتی مرد سخنست الّا وی	زان بارس و کله گو نم ذانم عبرت

اهل خوارزم شناسند زه روز نزدیک

که منم لیکن او برد فسکرست

دیدم رشید دین شه ارباب نظم را	بر لشکر سخن چو رسیدی خدایگان
گنج سخن گشاده و هر نکته از و	افزون ز گنج و قیمت صد گنج شایگان
نثرش بری ز لغو و خطش از خطا و سهو	نظمش ز زحف و حشو و ز ایطا و شایگان
بس رایگان شش دیدم و هستم بر آن که او	دیدار او بجان بخرم هست رایگان

چون حلقهٔ عنایت تو دست روزگار | در گوش من کشید و مرا گفت بنده شو
سر بر سپهر سودم ازان بنده گشتنم | وآزاد کیسم گشت بران بندگی گرو
در قصهٔ شکایت بنده ز روزگار | بنگر بچشم شفقت و از گوش دل شنو
بر نان گندمین تو بسیار سالها | بودم به تیز دندان چون داس خوشه رو
بر بوی آنکه خرمن جو میکنم بباد | هر ساعتی ز پنجه و ساعد کنم سکو
با نان گندمین بدم آنکه جو من سخن | و اکنون که گندمین سخنم میشان جو
از گندم توانی یک له بریز دست | یک ماهه را برات جو و نو بس ورو

بادی سوار مرکب اقبال تا ابد
آهسته باد مرکب عمرت بریز رو

میر عالم زین دین ای آفتاب از تو بر شک | ای مرا خار تو گل خاک تو زر نال تو لسک
گندم امید کردی و گر بجم و عده داد | گر تو هم و زبخیل می نرم کو داشک
وعده و امید را طی کن معین کن صله را | ای روان حاتم طائی و معن از تو بر شک
کز درازی وعده و امید فرسوده شود | شیر را چنگال و دندان پیل را خرطوم و نک
بر سکال جاه تو بادا چو گندم کفته بر | چون گریخ دانه دان از دیدگان بکشاده سک

باز لطف ایزدی بر فرق تو سر بده مشک
حق ز حلق حاسدت چون آب ر بر ده ر سک

سفر بر تو مبارک باد و فال بنده روز بهنده | که فال بنده ز و بنده است بر خار او ز و ها

ای ولی نعمت ممدوح که و پسکه من
نیست بی شکر تو روز و شب و سال و مه من

کرم و جود و سخا رسم ره سیرت تست | شکر ممدوح تو شد سیرت و رسم ره من
که بود زحمت من بر دگران که نبود | جود بسیار تو بر داشت که و پسکه من
از کرم هر چه بخشم ز تو نه نشنیدم | لا جرم جز بکرم راند دل ابله من
کاغذ جامع خواهد ز تو که سیم جامع | این زبان شفق نامتناسب خوه من
از کم و بیش هر انچ از تو بخواهم برسید | هست بر جود تو بست و دل تکیه که من
کودک شوخ زبون گیر زبون خواه رسید | که خوهد سقف میان مای وی اندر مه من
در همه روز و شبم پشت بمن تا پس عهد | میکند چرخ بهبر روز پنج وده من
الله الله درمی ده بره مثت کن | ما حوائد سر د ماده تو پنجه من
زبس عهد کر بسو نهم جمله خورم | با تو گفته شد اسرار دل تکیه من

باد عمر تو درازی آن تا گیرد
بمدیح تو درازی سخن کوته من

سالار بک ای از در احسان وزه وزه | ای خسرو احسان تو را لشکر ابنه
زوار شده خسرو احسان تو را خیل | دست تو وزیرست و قوی همت دشکه

مطرب وره کوی خوانم از بر دو صف   باده زنخاه قطرمیسر فزون تر
تا زان آرام به پیش او بنشانم   از عدد کوز و از مویز فزون تر
رخ بسپیدی و زلفشان بسیاهی   از شب و روز سرو شسر فزون تر
هر یک مانسند میر احمد او دل   کون بود بازار سرفقیر فزون تر
نزد غلام بارکان شهر نمانده   قیمت کونشان زنیک بشیز فزون تر
وزنی نوار کی کریز کریزان   در حیل ار مار که کریز فزون تر
ماری ارام چنانکه حلقه کونش   نامد ار جسم کر کفر فزون تر

چیزی بفرست تا بر آرم دعوت
زانکه ندارد زنهت حر فزون تر

در خاک سابقی و یحیی نگاه کرد   شیخ اجل رشیدی و دندان موافقی
دنیا فرو گذاشت برین ناموافقان   بر موجب وفاق یحیی و سابقی
جنت موافقان را آماده کرده اند   هست این موافقان سحر بی منافقی

یا رب جزای هر سه موافق بهشت کن
کامروز کار جرم گناه خلایقی

سعد ملک ای وزیر دریا دل   کف راد تو ابر در ژاله
روید از ژاله کف رادت   بر رخ سایلان تو لاله

شاد باش ای موید سکنه   ای جوان مرد مهتر هنری
نشود از تو صنعتی پیدا   تا که بر مغز کرمه نخوری
تا حواره بدو هسته نکشد   دره چوب بوده راه بری
دستره شو بدست یک تن بر   ور نه از مردو بر میانه دری
با یکایک چو چوب رش و چوگوش   روی کر رخ و دو دوریه و سه سری
همچو بالا زیر کر فشر دو تن   رنج اتنی و باران دکری
با دوست چو نیسم جار شوی   کر به بند ند راستی نکری
همچو پرکار در کشیدی خط   کرد این چند عامی حشری
مال ایشان خورنده می رندی   مال رندیده زیر تو زبری
بر همی کشته عوانی را   که ز الماس نیز نوک تری
بی سرداق کرد کردن تو   نه نکردی و نه فرو کذری
چون شه راست کشت بر تو عمار   جز باب سیه فرو نبری
همچو مصران بزیر بار شوی   چو تراشه ز پیش تش ببری

دسته تیشه در کس زن تو
با همه آلت درودکری

ای مخنب موید سکته   میخ کوب کفایت پدری

گرد بر گرد کوششن چون پرکار | بر همان راه رشته میگذری
ور چو برمه کمانچه بر تو کشند | نوک ازان جای را بسر ببری
گر تو آن چوب خانه را نخری | سر عمت از تو تا ز آرد
همه آلت درودگران | سوزنی کفش مدح توز خری
پیش ازان کاین خراج برگیرند | تو فرومانی از درودگری
بسوی سوزنی تراشه فرست | کاین عمارت سبک شود سپری
تا هنر شهره تر زینت هنر | تا خطر خوب تر ز بی خطری

باد بر مسند هنر جاهت

که سزاوار مسند هنری

ای رسیده شبی بکازه من | تازه بودی بروی تازه من
نرم گشته بلوس و لابه من | گرم گشته با فرازه من
لعل کرده رخ مزعفر خویش | بمی همچو آب غازه من
ارو بر کرده تا بجب داری | بی خدو این خدنگ تازه من
نیم مستک فتاده و خورده | در تو این گردن جمازه من
شکمت همچو مشک کردان بر | کشته از مرغ لشت تازه من
جز لوسار تا زیر فروش | دیده پروازه و جوازه من

ماه رمضان آمد دهر روزه کشی بازم | پیکی دشت نواله است و دگر دست فقاع
آتشی را که کند روزه همه روز بلند | سامکاهان بپیکی لحظه کند پست فقاع
خوشتر است از لب معشوق بر روزه کشی | لب آن کوزه مسکین که زد دست فقاع
ماهی از دریا آمد بسوی شست لطوع | گر حلی کرده بوی بر سران میشت فقاع
روزه داران را ان منح که در کوزه چکد | ز آرزوی خود در دیده و دل جست فقاع
ای ولی نعمت من خوان تورا احمد سرخ | بگلاب و شکر و مشک و مه لست فقاع
روز تا شام که از بهر سر خوان ترا | بر سر خوان تو هر شام می شکست فقاع
لشکر آرزوی سینه جهان تورا | در یخ کوفته متواری نشست فقاع
سال سرتاسر سرمست می جود توام | سازوار آید با مردم سرمست فقاع
من خوددار خوان عاب نخوهم بود دلیک | سی شبانگاه مرا از تب کن شست فقاع
بفقاع تو من از گرمی روزه برهم | مرهم خندی و رسلت من است فقاع
گر بفرمائی برکوزه و هم بوسه شکر | چو لب من بلب کوزه بپیوست فقاع

دیده حاسد و بدخواه تو بادا چشمه

هم بران گونه که از کوزه برون جست فقاع

ای خداوند مرا از غم بی دستاری | بکلاه تو که دوشینه تب گرم گرفت
بکلاه تو چه اخوردم سوگند گران | بسر من که مرا از سر من شرم گرفت

پنداشت ان بلند که حران شدست باز — وا کنون همی بخانه خوهم بر دو خرد کاد
بر میطپید کردمیان های من بچشم — چون کودکی که بر طپید از رحم اوستاد
کودک چو آن بدید بگفتا که چیست این — گفتم که کیر چاکر تو ای پری نژاد
بر سر کله نهاده کمر بسته بر میان — چون روی تو بدید بخدمت بایستاد
گفتا دروغ گوئی لافی همی زنی — کیر این چنین نباشد و کیر اینچنین مباد
پوشیده رند سحی مو ست از کجا — میر جلیل سید اسحق کفش داد
تا چاکرانش بت بستانید ناگهان — از زیر دامنش نتوانی برون کشد

گفتم که بارک الله شادی بروی تو
ایزد بفضل فال تو را کو شهادها د

زن کردم ای ولی نغم از برای آن — تا کدخدای کردم و مردی نکو شوم
آگه شدم که کر بشبل روی وانهم — در دست زن چو کاغذ مژویر کو شوم
لیکن نه باز کردم از شرم هر دمان — کاندر خور ساخره و تیر تو شوم
از دعوتی دو کوئی و سه دست خار زینت — آن شب که قصد کردم تا جان او شوم
امروز بر که دعوت من بنده زان ز — تا امشبک یکی بکس زن فرو شوم

ای بزرگی که بنده و آزردم
کوس مرح تو پیش دشمن و دست

بکیرم آنکه ریشش یکان یکان بکنم — چو بر جوزه اندر ربوده کرسنه خاد
بگویم ای زن تو کشته قلتبان شوهر — سیاه زن شده خشدامن تو را دامادا
مرا هجا چه کنی چون هجا بمن نرهی — هجای من به بدیع الزمان کجا افتاد
کیسم مرا و ورا هجو من بدو نرسد — وی از هجای من اندوهگین شود ناشاد
نه من ورا شاکردشایم و نه رهی — نه آنکسی که مراد تو را بدست افتاد
سای و هجو مرا پیش روی من خوانا — اگر توانی در پیش من فرو استاد
لفیظ کردی فرزند خویش میدانم — که شعر باشد فرزند شاعر حق و داد

لفیظ بودی فرزند خویش کرد لفیظ
که داند این زکه ماند که داندان زکه زاد

از حرتر ساجرس کشد ز بانم — ماخر مغ راتباج حرقان مانم
تاج و مرا باد و خر مباشرت افتاد — وی بغم این و من بحجرت آنم
تاج بم گفت من مفلسف عصرم — بر رمه گوسفند عقل شبانم
گرگ گیا خوار و گوسفند درنده — دوره من بوند و من رمه بانم
عاجز کار منند لاله وزیرک — هیچ ندانند از انکه هیچ ندانم

با همه فرزانگی و عقل منخ اندیش
بر خر مغ عاشقم که پیر و جوانم

ای شمس دین بنام و بنور از تو ابر به ... جامه ات کفن نکوتر و جایت بقبر به
از صوت و صورت تو هزاران هزار بار ... غرنده ابر بهتر و درنده ببر به
هر چند مومنی چو نداری سخاوتی ... از تو هزار بار جهود و مزدکبر به
در امت مسیح نبی راهب از تو به ... وز امت کلیم نبی از تو حبر به
کردن سطبر کردی از نسیم این و آن ... با سیلی مصادره کردن سطبر به

گوئی که صبر کن صلت تو بمن رسد
از صلت تو طمع بریدن ز صبر به

شمس نامی و نور می ندهی ... ابری ای کیر خواره زن ابری
مؤمنم گوئی و نه مؤمن ... کیری ای کیر خواره زن کبری
صبر تو تلخ و بدگوار و غلیظ ... صبری ای کیر خواره زن صبری

بمیرزا بابی نزدیک آن جگر بندم ... نوید دادم و آوازه در افکندم
حرام خواهد بودن کنون نوید گلا ... هنوز ساختنی مانده کارکی چندم
خذو و خایه و کیر چو سنگ و جامه خواب ... شدست ساخته باقی برد چه پیوندم
به تنگ دستی بر زین کجا توانم ساخت ... مگر بباز دهد پیر آن خداوندم
چه مایه ابله و دیوانه غرزنم که چنین ... به تنگ دستی دل در فضول می بندم

زمن محمد باقر فدا در اسلام رسان ... که دوستیش فام است و فام ورز منم
کشیده قامت و کلاه دوی و مشکبوی ولیت ... خمیده قامت و صحاح دکنده نور منم

بی خوردن قادم از قضا دوش ... نبود اندر میان ما ترنکی
بنا که ناترنکیمان درآمد ... از این کنکی فرد ژولیده زنکی
زبانی در برش چون کشتی نوح ... برویش برکشیده خام جنکی
بریشها بروهمچون کنبها ... بدستش زخمه مانند لنکی
نشست و زود با ما ساخت جنکی ... ولیک از سم ما شد جنکی
ترنک او بکوش ما چنان بود ... چو بر دندان مفاجا زخم کنکی
ترنک او بجان آورد مان کار ... بجنک آرد ترنک ناترنکی

شکسته بر سر و دست و زبانش
بجا سیلی و تبکی و کرنجی

خر مطران که آخرت عمر است ... سوگوارانه جل و جامه تو
لقمه کردست کام سبع رهم ... خوه بنا کام و خوه بکامه تو
آن خوش شاعری که آخر و میخ ... نبود جز دوات و خامه تو
کار خر نامه تو می سازم ... گوشمالی از نامه تو

از یک هجا زبان تو خر را بریده‌ام
باقی هر آنچه هست نمک بر بریده گیت

ای خر دجال کرک یوسف جوانی — خود را این بذله لطیف کلک محث
کرک و خری هم بران مثال که خشی — دحث و پسر هم لسر لعابه و هم دحت
کر خری ما کرک پوست از تو کنم باز — از جهت پوستین نه از پی کیمحث
آنکه مرا پوستین و پوست صلت داد — آن تو کی داد کر قطار کنی بحث
خام طمع شاعری و شعر تو هم خام — نه طمع تو نه شعر تو نخوهد بحث
کعبه نظم سخن خراب شد از تو — همچو ز بخت بصر خطره در بخت

اشتر بختی هران هران بکس زشت
بحث نصر بر تو باد و لعنت بر بخت

خر سر خمخانه ای زشت غود ایضا — هست مرا در هجای تو ید بیضا
هستی از شاعران معض کلی — جز تو نمی شاعرند بعضی بعضا
مایه فخذ دست در دل همه از تو — طلعت میشوم تو عداوت و بغضا
خود را اگر دی بگرگ یوسف مانند — فال زدی کرک خورده باد تغضا
ایضاً در شعر اگر نبود در آمد — خر سر خمخانه ای زشت غود ایضا

هست از سفال جامه سیلی برادهٔ — اندر سفال جامه سنگی بود جلال
نی فی نه نه نه لی نه فی فی تهیج وقت — لالالالا لل لالا بهیچ حال

سالار لولیان را کشم برای فرد
از میخ هجو من خر خمخانه را بدزد

کفشا که هیچ هجو تو کون خار آن خرت — کون ماحی خاردان بره کس حرت فرد
خر فرد دیو و میره با سهل دیلمی — ورنه بکون خر که باندازه داشت فرد

سوزنی از ابلهی درید بسی مرز
کفش بسی معز کون بجزره چون کرز

ای ملک اورا چو رفستن اند از این ذکر — با این مشتی دریده مرز پیامرز

روده سوزک مزه بر میکنی از نادانی
ای بهبر کندن و هر سوختنی ارزانی

جان کن ایکور و جگر سوز و سخن نیکوگوی — مژه و روده چه کردند تو را میدانی
مژه بر هم نزنی شب ز غم هجر مرا — چو مژه بنود اگر روز نهی نتوانی
موی پینی بکنی ولیکن مژه را — از برون می بکنی ناز درون پیشانی
پوستین سازی مردیده خود را — بادی بفشرد از هیچ بصحرا مانی
جبرتست که در شهر بخارا سی سال — خرزه خوردی پیکی خربزه سوهانی

نظامی در خراسان خورد گشنیز | که تا کشتش کسن تابی فراشت
بشهر خویش گوئی خویشتن را | نماید کان حکوش آن با نگشت

بکون در برد باید سوکمان را
فراشتش کند وافکند بر پشت

نظامی کل وسامان ببلخ هست و دو | توان کلی بورلخ ما رسا ما نی
بردمی که اگر از کلی و حج کلی | وگر زنسا ما نی سحت تا ب ما نی

خاک خراسان و خاک مملکت چین
هسیچ و بله است و آب جیحون شاهین

تا زخراسان نظامی آمد اینجا | این به ثری رفت و آن رسید بپروین
هیچ گران تر ز سنگ ما بسنگ نظامی | کو بخراسان که کیر دی سکی چین

شاه بشاهین در افکناد و مرا و را
تا که چو طیار گردد ان بله این

ما ربسی کرد حنائی جبه | راه بسی داد کر ز در د به
سوخت در کون ضاسی بکلان | کیر ز ه کون خورد بسی یا ربه
ولوله و لوله در و لوله است | دبدبه دبدبه در دبدبه به
بر در کونش چو نوذ خفته مست | خانه از و کنده تر از مصطبه

حنائی کنده ترسا پرستی | در اسلام را بر خود ببستی
چه دست آویز داری اندر اسلام | رمازی در میان او بزورستی
بستی بر سر حسمدان نشستی | بر آسانی بهشیاری نشستی
فرو دادی بر سرش تا پشت خایه | دلیل آری که نه مستی و پستی
همی گوئی زبردست شما ام | غلط کردی که ما را زیردستی

بدست محث اد بار و غم در
بسی عاجزتر از ما هی نشستی

جنا نا خبر شد حلق شاعریت بکر | که یک قصیده بکفتی و دم فرو خوردی
بهژده نوزده ممدوح بر همان خواندی | خجل خجل بدر هستم همی کردی
قصیده تو بتو گفت من که ما ه شدم | روی بگوی اگر مردی و جوانمردی
مرا بخدمت ممدوح هستم بکن | روان نوزده بس که از من آزردی

قوامی هم چنین بدساز ماندی | اسیر حرزه یک باز ماندی
درین یک ماهه چندان کیر خوردی | که از دیگر غذا ها باز ماندی
در حجره بروی دوستان بر | ببستی و در کون باز ماندی
بهنگام جوانی دزد بودی | به پیری در غرو غمّار ماندی

سپیدی موی من نور آگهی است — که در دین مرد یک رنگم نه ابلیسم
مرا نشمی به مددادن جان — چو زانگشت شهادت شهد لیسم
بزیر تخته خواهد بود جانم — اگر سلطان بخت و طاق لیسم
زخشت و خاک را سم عسه روید — اگر از خاک ره یا از نعیسم
سموم مرگ چون عیسه کند خشک — اگر پیش همال با دعیسم

وگر از دوک ،ال و پنبه ریش
کفن ریسی حریص نی کیسم

خسو که مر مرا گوید کفن ریش — بگورش بر شم هرچ آن بریسم
زتن جانش برد چون کبوتر — من از بام کبوتر می خسیسم

چو نی وسواس ان خاس مرم
بحشر از شهیدان حنیسم

فرزند من پسره میمونی — ابلیس دگرت ملعونی
رسر ار کرده بر پدر آزاری — همچون امام زاده صانونی
آن را نصیبه از پدر آرردن — کر عمری آمد و بره افزونی
این دیو بد نژاد مرا یارب — چونان کنی بجرمت بیچونی
کور از زمین گرفتن چون قارون — به تا مرا خزانه قارونی

چنان دیوانه گردد که کراین کیسه — که نتوانم بره زنجیر بر بست
سرش چون سرهای است لغزان — بتن بر روه مرغول چون شست
بجوض کوه باشد آشناور — برین بود و براین بود ست پیوست

نداند جنز کلابه کردن کوه
کسی را که کلابه کردنی هست

ان کرری که عشوه خریدم از او دو سال — وز شش نخت عشوه که بفروختم خرید
کونش اگر درست و گر نادرست بود — چون کیر تا بخایه درو دو چشم درید

آگاه شد که سیم بدل دادمش گر
او نیز مکر کرد چه بسبو چشم درید

من یکی شاعرم مبارک هجو — نیست حاجت مرا بدین تعریف
هر که را من هجا کنم گردد — گر بود دون دون شریف

گر کلاخ را هجا کردم
یاف اسلام و خلعت و تشریف

چیست آن گرد شکم مردک زو به بست — دره دار روی کشیده بشکم در دره نی
بی خبر باشد و نی آگاهی از صلح و ز جنگ — هیچ صلحی بجهان نی وی و جنگی بسره نی
همچو دزدان بکتف بسته و او یک سر و دار — در دلی چون خورد کاخ خورده مسخره نی

یوسف نحس لعین سگ رند بی باف — که بکون در رود کیرش بی آب سیخ
خشک درکون هلد آن کیر چنان کافر را — نیست درکون خودش رحم مسلمانی هیچ

لورک حطی لشد پشمینه پوش
پشم اوراسک بنوید انیت پشم

بر رئیس شهر شادان شد بخشم — وای رضای او بخو بد انیت چشم

میرا درازکیر تو منکر سطبر شد
چونانکه در سطبری کم شد درازیش

چون اسب آخریست بهنا کرفته کوشت — لاغر شود دراز شود چون بتازیش

شورنگیب بزد تویی نزد مردمان
ارزا بلهی خزینه علت مغز تو

شورنگ تو مدنگ دران خزینه شد — بادرد کم رسد بسخنهای نغز تو

تا بسته ام بدان دو رخ لاله فام دل
مانند لاله سوخته دارم مدام دل

کشت از طپانچه لاله رخ مرز خام رنگ — در عشق یار لاله رخان رخام دل
دانه است و دام و خال و رخ زلف آن صنم — من سال و ماه بسته بدان دانه و دام دل
تا دیده لحظه لحظه بدان بت نگاه کرد — نوشید بادهٔ غم او جام جام دل

در آب چشمه چو شد پای تو بجامه زدن — در آب چشم زند دست عاشق تو شناه
بیا زمای مرا تا چگونه ایم در آب — سنگ برزن و اندر نورد تا ه بتاه
مدار خوب تو بر بر نهم کلنگ بزن — زعشق روی تو بیزارم ار بگویم آه
مرا زعشق تو آن بس بود بتا که بود — نظاره گاه دو چشم جمال تو گه گاه
مدار بار رهی را اگر کنم که که — زروی مهر بدان روی همچو مهر نگاه
گمان مبر که بروی تو ای بهشتی روی — نگه بچشم خیانت کنم معاذ الله

ای سرو رسته از طرف جویبار بر — بر سرو ماه سلسلهٔ مشکبار بر
ای لعبت بدیع و نگار چین — بر صورت تو فتنه بچین در نگار بر
جایی که گلرخ بود ایاه کی خرد — گلبرگ تازه را بدل خار خار خر
فصل بهار گشت برون آی سوی باغ — وز باغ باز خانهٔ دل بی غبار بر
بنگر که فر باغ گلت ای نگار بس — کف را تهی مدار و سک و کفار بر
دو بلبل اند ماده و نر بر کنار سرو — بر سرو ماده لحن زند بر چنار نر
کوید یکی که سال نزاده زبار — می بار سال نو کند از مرغ بار بر
کوید که بار دیگر خرم بهشت شد — ای باغبان بکس بر بسته مدار در
ای عاشق اندر ای و گل افشان بر دوست — وندر سم ار ما سم می کسار سر

ای جعد دل من از تو فردم | وی راحت جان ز تو بدردم
تا با دل و جان من تو جفتی | من از دل و جان خویش فردم
رنجی که من از پی تو دیدم | دردی که من از غم تو خوردم
برگوی و بپازمای یکبار | تا بشناسی که من چه مردم
من شاخ وفا و مردمی را | کی چون تو گسسته بیخ بردم
داری دل و جان بهم شقبت | در شش دره او فتاده نردم
ای سیمین سرو در فراقت | چون زرین بال زار و زردم
بیجاده لب ز فرقت تو | رخساره چو کهربای کردم
با لشکر هجر تو همه سال | ز امید وصال در نبردم
بر رهگذر بلات وصلت | از رهگذر بلا نبردم
با آتش و آب دیده و دل | گرد از تو چو باد و گردم
زان آب چو خاک خوار مندم | زان آتش همچو باد سردم

عشق تو بجان سکرددارم
تا عمر بسر شود سکردم

ساقیا پیش آر زود آن آب آتش فام را | جام گردان کن ببر غمهای بی انجام را

طریق عشق تو جان پدر بجان سپرم | اگر نه باز بکپین راه جان ما سپری
جمال روی تو یکچند که ندیده بدرم | کنون چو مردمک دیدگان مرده دری
صفات روی تو آسان بود مرا گفتن | گهی بشعر بدیع و گهی بلفظ دری
تو را اگه بینم و گویم علیک عین الله | بنام ایزد احسنت و زه بگو پسری
نگار ایزدی خوبی ای نگار رهی | زهی نگار و نگار و زهی نگارگری
بسرو مانی و ماه و بمشک مانی و گل | چو بنگرم خود از این هر چهار خوبتری
قیاس نارم با سرو و ماه مشک و گلت | قیاس سرو مه و مهر و گل نه دگری
چگونه گویم با سرو همسری که سری | چگونه گویم با ماه همبری که بری
اگرت گویم مشک و گلی شوی بگله | گران کنی دل و گویی بمن سبک نگری
چو سرو خوانم و ماه و چو مشک خوانم گل | چگونه خوانم گر من بهانه نگری
چو سرو سرو سهی و چو ماه ماه تمام | چو مشک مشک طراز و چو ورد ورد طری
نگار لاله رخانی و ماه مشکین زلف | بلای لعبت چینی و حور سیم بری
بچهره راحت روحی بطره درد دلی | بغمزه حنظل حالی و لی بلب شکری
بیک کرشمه و یک غنج از اندو شکر خوش | هزار دل بربائی هزار جان ببری
تبا بجور و پری تا بی اگر نوری | قرار حور مدینه و آشکار پری
اگر صفات جمال تو بر تو بر شمرم | گمان مبر که کسی را جمال خود شمری

فراق تو اسف کوی کرد خلقی را — بدان سبب که ز یوسف بسی تو خوبتری

بلا و فتنه و بیداد تو گرفت جهان
پس ای پسر تو ستم کاره چرا عسری

بیا ای دیده در بغداد دجله — اگر داری بدل برباد دجله
بچشم من مکر تا هست افزون — یکی چشم می از هفتاد دجله
ز عشق روی بغدادی نگاری — مرا از دیدکان بکشاد دجله
ورا بی دجله بغداد است و زرخ — مرا و دیده بی بغداد دجله
دو چشم من چو بغداد رخش دید — هوای او بچشم داد دجله
اگر با چشم من گردی برابر — ز بی آبی کند فریاد دجله
چنان بازم ز عشق او که آید — بچشم من سراب و باد دجله
بغداد از یکی نامه فرستم — که همچون دیده من باد دجله
بچشم من چو آب آمد ز بغداد — که از شرم تو باز استاد دجله
الا تا در جهان بنیاد بغداد — همی دارد باب آباد دجله

بقای دجله و بغداد من باد
که تا بغداد نیک افتاد دجله

باز دیگر ره دل من دلبر جانان گرفت — باز کاری کان بلا بد بر دل جان انگرفت

وصل تو زمن رفت و بس دی نگرانم — گر باز نگردد نکند روی پس آخر
داریم هوا و هوس وصل تو در سر — جاوید نماند هوا و هوس آخر
هم با من بیچاره بیک حجره درآیی — گرد دل تو نزنم یکبار کس آخر
یک روز نیامد که یکی یار موافق — با تو نفسی صدق زند بیکس آخر
در صحبت ناجنس چنان دست براری — تا چند بود صحبت ناجنس و خس آخر
گر عمر من از دهر بجز یک نفسی نیست — با تو بهمان یک نفسم هم نفس آخر
هرگز بر من بی دگری راه ندانی — زرشک ندانم بر موی جرس آخر
ای زلفک تو دزد و دل عسس او — آن دزد د برست آرد یکشب عسس آخر

فریاد رسم گویی یک روز بجاست
چون کار بجان آمد و فریادرس آخر

راست گشت که جز با تو بدل راستینم — جز بر آن راه که رای دل تو خواستینم
گر لزم با تو بتا یک نفس اندر همه عمر — با خداوند جهان هم نفس راستینم
زانکه بر حسن برافزونی برکاست نه — من بعشق تو برافزودم و برکاستینم
هر کسی دارد سودای تو نشست و نخاست — من کسی کز سر سودای تو برخاستینم
راست قد تو به پیراسته سرویست سهی — من رهی آنکه خزان سرو به پیراستینم
گر دل از عشق رخ خوب نیاراسته ام — بنده آنکه رخ خوب تو آراستینم

چندین غم تو خوردم و ناز تو کشیدم | زز عشق من و ناز خود آگاه نه نوز
پیدا نتوانست جواب سخنم داد | از شرم برافروخت دو رخسار دلفروز
پروزه نگین خاتم از انگشت یمن داشت | یعنی که شود عاقبت کار تو پیروز
مشکین کله را بر گل نهی یا ماه کله دوز | تا در مه دی باز نمایی گل نوروز

ای چون گل نوروز برخسار و بالا
تو سرو سرافراز سرافرازی پیروز

گر سرو کلت خوانم مانی چو گل و سرو | مفرا از سراز کبر و رخ از کینه میفروز
چون سوزن باریک تو داریم تن خویش | ای ماه کله دوز کلاه از تن ما دوز
تا چون کله دوزی حسن آموزی از ما | بر دست و گریبان تو باشیم ره آموز
نی نی هوس است اینکه همه بر سر چاکر | اینک دل و جانم تو خوهی ساز خوهی سوز
خوه اب وفا زین کن و زی مهر زهی ناز | خوه تیغ جفا آخته کن کین زهی روز
من بر سر میدان تو کردانم چون گوی | واندر کو هجران تو غلطانم [illegible]

ای رنگ خواسته زلبان تو فام لعل
وی خواسته زرنگ رخان تو فام لعل

خرم رخان تو که از و ساخت لعل فام | زیبا لبان تو که از و خواست فام لعل
روی ترا شناسم و لعل لب ترا | جز روی و جز لب تو ندانم کدام لعل

پنهان اجل شوخی جزع تو اندرست | پیدا شده بخوشی لعل تو در امل
ار جو که جزع شوخ تو از ناله نغنود | تا بهره یابم از خوشی لعل تو لعل
در دل ترا هواست که با من جدل کنی | در جان من مراد که با تو کنم جدل
هر چند در جدل صنما دست دست تست | با من رهی بکن تو بجای جدل جدل
من شاخ گلکم ای تب و بار هوای تو | گر دست تکیه بر من مرحوم مستدل
بر هیچ کلک تکیه نباشد روا مگر | بر کلک سید الوزرا صاحب اجل

ان صدر دین ... که اسباب حق را
دینی بعلم سازد و دنیایی از عمل

غالیه غاشیه زلف و علیش تو کشد | بواز و باز به بیگانه و خویش تو کشد
ریشه حلش ترا خاصیتی دان که ز چرخ | جرم مه را بکمند آرد و پیش تو کشد
ماه گردون بری ار حلش تو نتواند برد | آب رخسار تو تار ریشه حلیش تو کشد
[illegible] کشی و کینه کشی کیش تو شد | بس عنا کاین دل بیچاره زکیش تو کشد
تو چو آهویی در چابکی و زیبایی | چون سران مژه خشک ملش تو کشد
بار عشق تو کم و بیش تو در وعده تست | از کجا عشق تو باید کم و بیش تو کشد

عشق و بهار و فرقت یار و تن نزار
آورده اند بر دل من کار صعب کار

بآینه نگرید آن نگار و دید در و — هنوز نرگس سیراب و لاله خود روی
شد آن دو نرگس و فتنه بروی عارض او — چو من بران صنم سرو قد مشکین موی

ز جوی نرگس بر لاله راند از جزع
چنانکه گشت جهان لاله رنگ در کنج بوی

چرا نگفتی با من بتا بروز نخست — که عهد و وعده و پیمان من ندارد درست
بمن مده دل و از من وفا مجوی بدانک — جفای آخر باشد ز من وفای نخست
وفا نمودی از اوّل جفا کنم آخر — درین دل انچه ثبات و ثبات قول درست
چنان نمودی از اوّل که جبت از ان ایمنی — کنون که می نگرم زان دیگرانی چست
ز تیغ خون تو دل را بخون دل شستم — دل از امید وصال تو می ندانم شست
برای خویش رو اکنون که عاجزم با تو — همه مراد مراد تو بنده بنده تست

درست رفتی در عهد و وعده و پیمان
زهی بعهد بد و وعده باد پیمان است

برمن آمد و شش آن دو چشم بینائی — ز بهر جستن تدبیر رای فردائی
هر انچه داشت دل راز پیش من بگشاد — بلی چنین سزد از یکدلی و یکتائی
چه گفت گفت بخواهم شدن ز تو گمکند — که یار رفته ز خصمان من بر اسائی
پر آب کرد چو دریا دو چشم و از غم هجر — برخ بر از مژه بارید در دریائی

جلال امت مجد الائمه ناصر دین
اساس فضل و بزرگی و اصل دانائی

ستاره نامی و مه عارضی و غالیه موی — مه و ستاره گرفت از تو نور و غالیه بوی
ستاره بارم بر روی زلیس و ز غم آن — که از بغالیه مه را بپوشی ای مه روی
منجّمی را گفتم که هیچ نجم فلک — بود چو نجم کله دوز پیش من برگوی
جواب داد که بر آسمان حسن و جمال — یکیست نجم کله دوز و تو منجّم اوی
منجّم توام ای نجم آسمان جمال — همیشه از نظر وصل تو سعادت جوی
بچشم و دل نظری کن بمن ببین که مرا — رخش سر مه رخ بر روان شدست چو جوی
بآب دیده چو من خویشتن همی شویم — تو دل ز مهر و وفای من ای دو دیده بشوی
بمن نویس یکی نامه پیش از انکه رخت — ز خط مشکین چو کان بر و بسیمین گوی
ساور مه تخت بر زلف بر رخ زن — که تا دمد همه را عبده کل خود روی
به پیش ... بزن آن نامه تا بمن برسد — که هیچ نیک بیابی چه باد بانگ و بوی

بگوی وصاف آن نامه را بزن غیه الام
به پیش نامه تو باخواره بلندم کوی

عمرم افزونی گرفت از لذت عشق عمر — لذت عشق عمر عمر مرا نارد بسر
در بسر خواهد شدن عمر عمری مرا — هم سر بازارم از عشق عمر عمری دگر

میدیدم ان بالای او و از قامت زیبای او — در مهر خاک پای او هر مان برافشاندم زبر
ناگاه صبر از من بکاست و زجان و دل افغان بخاست — شهری بر این محضر گواست این را ندارم مختصر
در دانشش آویخته صد گونه رنگ آمیختم — و ز دیده گوهر ریختم در پیش آن روشن گهر
پس گفتم ای زیبا نگار از داغ عشقت زینهار — لیکن کرم و ... اندر کشنم داری خبر
گفتا نه دل کردم من عاشق شدی چه جرم من — زین بیش مشکن جرم من ای ماه و ای تاب ببر
با دوستی پیش آمدم زان بس که دلریش آمدم — بازت ره خویش آمدم گفتا که خود را خوذ بخر
او را بجان کاین یکزمان کم دارا بیزار فغان — این گفتگوی این و آن بنشان برمسلر شرر
چون با زبینی برگذر روزی اشارت کن بسر — و ز راه خواهش راستر در گوش او گو بی سپر
من کشته ام بر چهر تو بر چهره ها چون مهر تو — دل داده ام در مهر تو یکره بجانم باز خر
لابه ده و بر ما خوشش زی خانه بر ما صد کشش — دامن بگیر و در کشش در خانه و بربند در
دریاز ده بر روی او بوسه فره بر روی او — و احسنت و زه بر روی او میگوی و بوسه بیشمر
گر خصم آوا که شود با تو بدل کین خوه شود — خواهی سخن کوته شود سه ... ای پسر
با خصم او منشین خمش چون زای گوش کش
... فرزند لعش گرافکند زینها سپر
زلف چون قیر تو ای بت تو ملا روز چو قیر — هست و شبگیر و رخ خوب تو مه در شبگیر
مه شبگیر حقیقت ندهد نور چنان — که رخ خوب دلارای تو زان زلف چو قیر

وصفش تو را بگویم اگر خورده بیش ... — کر خورده صفات وی از منت باورات

حسب الفرمایش سرکار ... رفیع جایگاه حشمت و اجلال دستگاه عظمت مدار ... آقا میرزا ... میرزا محمد حسن ... ادام الله اقباله ... اجلاله این ... دیوان کریم سوزنی
در رابع عشر شهر محرم الحرام سنه یکهزار و دویست و
چهار بمیمنت و مبارکی اتمام پذیرفت کتبه العبد
الاقل المذنب الراجی العبد ...
محمد علی محمد اسمعیل الشهیر
برستم الکاتبین
...





